ارسله الله تعالی عند دنو الحق وخموله وظهور الباطل وشموله فشید الله من الحق قواعده وهدم من الباطل
اوابده فاصبح اهل الدین بعصم الله لائذین وبحرمته عائذین وباوامره آخذین ولما نهاهم عنه نابذین صلوات الله
علیه وعلی آله اجمعین **فرد** ذره عرش از ذریعت اوست . نخشبی بس روش شریعت اوست
کیفیت تالیف این ترتیب دینی کیست تصنیف این ترکیب یقینی ونهادن نام او سلک السلوک
خازن این سلک آبدار ومالک این ملک پائدار یعنی ضیا نخشبی رزقه الله الحسنی واعطاه ما تمنی که
سودا زاو همه وقت متعلق اوقات درویشان وسویدا زاو همه حال متعطش احوال دل ایشان است
چنین گوید که بعد از علم توحید وشرائع هیچ علمی شریف تر از علم سلوک نیست وپس از فن تعلم وتعلیم
هیچ فنی منیف تر از فن ریاضت نه آری علم سلوک قایدیست که بے دیدگان راه جهالت را بمقصد
دینی برد وفن ریاضت سائقی است که جا ماندگان بادیه ضلالت را بمنزل یقینی رساند ۔

نفس سرکش را ریاضت داده به	مردم از نفس حجوحی ساده به

بر حکم این قضیه که مراعت او امریست مطلوب ومراقبت او شغلیست مرغوب چند مقدمه سخن
درین معنے در قلم آمد ورسم ابواب وترتیب فصول از میانه برگرفته شد بنابر آنکه در مثل این کلام ذوق
بیش از آن باشد که در کلام مبوب ومفصل زیرا که قاری را در کلام مبوب از آغاز باب تا انجام
باب یک نوع ذوق بیش نباشد ودر مثل این کلام در هر مقدمه ذوقی باشد دیگر ودر هر قوسے لذتی
بود علیحده چنید مثل این کلام بطبقے ماند که درو فاکهه متجانس باشد وثمار متنوع بود وکلام مبوب بطبقے ماند که
در وی یک نوع میوه بیش نباشد وخورنده را از آن طبق بیش از آن لذت باشد که از این طبق **مثنوی**

چه دانا بلکه مستثنای عالم	بیا اے زیرک ودانائے عالم
ترنمها ے نوزن تا توانی	تو ئے چون بلبل باغ معانی
هزاران غنچه بے خار بنگر	درین باغ ارم اثمار بنگر
که دارد در جهان زین تازه باغی	بسی گل بین شگفته چون چراغی
بدون شاخ وبرگی گشته موجود	هزاران میوه چون حلواے بے دود

کسی کو را رطب باید بخورد	درآ کو اندرین باغ ارم وار
ز هر بابی درو میوه است صد نو	حلالش باد پیوسته بخور تو
بصد سان نزل پر کردیم خوان را	صلای عام در داده جهان را
درین مدخل بده تا دل نکاهد	شکم داری بخور کو هر چه خواهد
گوارا باد نزل ما بجانت	که از ما نیز یاد آرد زمانی

وشوق انچنین کلامی که گفته شد صادر نگردد مگر از ارباب عشق و صحاب ولوله بنا بر آنکه عاشق را با ترتیب چه کار مع هذا عاشق در کلام خود اگرچه ترتیب ظاهر را مراعت نکند اما ترتیبی که اصلی ست البته آنرا مراعت کند یعنی صلاح سخن نگوید که از و معشوق آبی باشد بنده نیز درین اصل اگرچه ترتیب ابواب و فصول را مراعت نکرد اما ترتیبی که انجا اصل است آنرا باتمام مراعت نمود یعنی اصلاح سخن نوشت که آن از سلوک بیرون باشد جوهریان این علم دانند که مثل این درج حقه ها باشد و مانند این لؤلؤ در هر سلکی شود چه بیت

گوهر کمان ز کان ما باشد	وان هم اندر دکان ما باشد

واین لؤلؤ آبدار را بر صد و پنجاه و یک سلک منسلک و منتظم گردانیده آمد واین مجموعه را سلک السلوک نام نهاده شد وبالله التوفیق علی الاتمام

قطعه

نخشبی گرچه مرد درویش ست	لیک زین گونه ملکها دارد
گر توانگر بجز امتش شاید	اینک از در سلکها دارد

آغاز کتاب و بیان سلکی چند که درین حقه حقایق مودع است (ودیعت نهاده شده)

قطعه

نخشبی از هنر نه مفلس	دفتر ملکها ز خود بگشا
عالمی را بخشش پیرایه	حقه سلکها ز خود بگشا

سلک اول

برای انور اصحاب دقایق و بر ذهن اطهر ارباب حقایق مخفی نیست و مطوی نه که هر علمی را اصطلاحی است تا کسی را بر اصطلاح علمی اطلاع کلی نباشد ضابط حقایق و مالک دقایق آن علم بتمامی نتواند شد اکنون بدانکه یکی از اصطلاحات علم طریقت توبه است والتوبة اصل کل مقام و هی مفتاح کل حال و هی اول المقدمات و هی بمثابة الارض للبناء فمن لا ارض له لا بناء له ومن لا توبة له لا حال له ولا مقام له چون توبه اصل کل مقام شد پس اگر کسی خواهد که صاحب مقامات شود باید که اول دست در ذیل نوعروس توبه زند و بر تائب درجه واولی ترست که گناه را

[illegible marginal note]

بعد از توبه چنان دشمن دارد که پیش از توبه دوست داشتی قال یحیی بن معاذ زلة واحدة للتائب بعد
التوبة اقبح من سبعین زلة قبلها و توبه در همه وقت محمود است چه در حال شیب و چه در حال شباب
چنین گویند وقتی مردی در حالت پیری توبه کرد او را گفتند تو در توبه هم تعجیل کردی و هم آهستگی نمودی
آنکه آهستگی کردی آن بود که توبه را تا پیری تاخیر داشتی و این تعجیل که نمودی آنست که پیش از مرگ توبه
کردی عزیز من کسی که توبه نکند و با آلودگی گناه خواهد که بحوض مغفرت منجر شود و بعطر رحمت معطر گردد او بدان
ماند که کسی در مزبله تا حلق فرو رفته شود و همچنان سر و پا آلوده در دکان عطار رود و گوید ای عطار عطری
داری که سر و پای مرا معطر کند گوید من عطر دارم اما ترا آن شکل کجا که عطر را استعمال توانی کرد او گوید پس چیست مستحق
آن عطر گردم عطار گوید اول برو اشنانی و صابونی بخر بعده در حمام رو و سر و جامه خود را ازین آلودگی نیکو
بشو آنگه بیا تا مستحق عطر من گردی بشنو بشنو عزیز من سالک نیز چون طالب عطر مغفرت شود
باید که اشنان انتباه و صابون ندامت بدست آرد بعده در حمام خوف و خشیت در رود و بآب توبه و
حیا سر و پای خود را نیکو بشوید و عمامه وفا بر سر نهد و درعه اخلاص در بر افگند چون خود را همچنین گردانید
طیب الله تعالی قلبه بطیب مسک الهدایة و نسیم کافور العنایة ثم اجلسه علی سریر الوداد مربعا و علی نمارق
القرب متکیا بشنو بشنو امام شافعی رح را که در دریای شریعت و طریقت بود چون بعد از فوت در خواب
دیدند قیل له ما فعل الله تعالی بک قال اجلسنی علی کرسی من ذهب و نثر علی اللؤلؤ الرطب قطعه

بخششی هر که نقد توبه نیافت	تو ندانی که او پشیزی برد
چه توان برد زین مقام ولیک	هر که با توبه رفت چیزی برد

سلک دوم باید دانست که یکی از اصطلاحات این علم مقام است بفتح المیم و مقام کل احد
موضع اقامته عند ذلک والمقام سمی مقاما لثبوته و استقراره وقد یکون الشیء بعینه حالا ثم یصیر مقاما
ارباب احوال و مقامات گویند سالک را اول چیزی حال شود و بعده آن حال مقام گردد چنانکه
یکی را در باطن محاسبه نفس خویش دائمی شود ابتداء محاسبه نفس را حالی گویند چون او بتیغ قاهر نفس خویش گردد
آن سالک محاسب نفس گشت آنهم محاسبه را مقام خوانند و حال مراقبه و حال مشاهده و غیر آن و مقام شدن [illegible]

[illegible]

علم تلقیف دارد اکنون بدانکه مقامات متناهی اند زیراکه مقامات مکاسب اند و مکاسب متناهی شکل
بشنو بشنو مشایخ طریقت رضوان الله علیهم اجمعین کرچیزی نه اند اما صاحب مقامات اند و طریقت
صد مرتبه نهاده اند و کشف و کرامت هفتم مرتبه است ازین مراتب اگر سالک بے پر در هوا پرد و یا بر تقدیم
بر سما رود مے باید که بدین غره نشود که هفتم مرتبه بیش نیست که اگر هم بدین هفتم راضی گردد هشتاد و
نه دیگر را کے قطع کند و سالک از مقامے بمقامے ترقی نکند تا حق مقام اول تمامے نگذارد فان
من لا قناعة له لا یصح له التوکل و من لا توکل له لا یصح له التسلیم قطعه

بخشیے خیمه یک مقام مزن
سالک
بمقامے دگر چگونه رسند
از مقامے اگر برون ناید
نجدا وند زین نمونه رسند

سوم بباید دانست که یکے از اصطلاحات این علم حال است والحال مایرد علی القلب من طرب
او حزن او بسط او قبض والحال سمی حالا لتحوله شهسواران معرکه ریاضت گویند هر که براهیم ایمان
توبه و زهد و دوام عبودیت مطلق العنان شد او بر جمیع احوال و مقامات دست یافت و برین چهار
کشور جز بعون چهار چیز دست نتوان یافت و هی قلة الکلام و قلة الطعام و قلة المنام والاعتزال
عن الناس اکنون بدانکه در سلوک یکے را صاحب وقت گویند و دوم را صاحب احوال و سوم را
صاحب انفاس گویند صاحب وقت مبتدی باشد و صاحب انفاس منتهی و صاحب الاحوال بینهما
و احوال متناهی نیست زیراکه احوال مواهب است و مواهب متناهی نباشد بشنو بشنو
از روندگان همه حال و نعم حال باشند و لهذا بزرگی میگوید وقتے صاحب حالی را دیدم در مقامی حیران
نشسته گفتم چنین حیران چرائی گفت نقد حالے داشتم از کیسهٔ وقت من ربوده اند در طلب آن نقد او حیرانم
بعد از مدتے او را همانجا دیدم اما از ان حیران تر که بوده گفتم اکنون چرا حیرانی گفت سر رشتهٔ حالے که از دست
رفته بود باز در دست آمده است در تعهد او حیرانم آن بزرگ میگوید مرا هیچ معلوم نشد که ازان دو حالت او کدام
صعب تر بود حال فقدان و یا حال وجدان آری سکر کسے که از محبت دوست باشد فافهم
و از رویت دوست و سکر کسے که از رویت باشد از آنکه او را افاقت او از چه بود غرض من احوال مواهب غیبے است
کشف ذوقی او بزبان قلم نیاید گره است قیل المقامات من المکاسب والاحوال من المواهب قطعه

این علامت نشان بے طلبی ست	نخشبی حال خوش طلب به حال
حال خوش از مواہب غیبی ست	حال از کسب کسب نتوان کرد

سلک چہارم بباید دانست کہ یکے از اصطلاحات این علم وجد ست والوجد ما یرد علی القلب بلا تکلف اہل معرفت گویند الوجد سر فی القلب لا یطلع علیه احد الا الله تعالی و تقدس و بعضے گویند الوجد وارد حق ازاجا یزعج القلوب الی الحق وقتے درویشے در مجلس یحیی معاذ درآمد از استماع کلام آن مجلس در وجدی ظاہر شد و اضطرابے قوی بکرد فقال له رجل ما ہذا قال کلام الربانیة ہیجت سر الوحدانیة فغیب صفة الانسانیة وظہرت احکام الربانیة عزیز من وجد حالی ست کہ در صاحب وجد فقدان حرکات ظاہر گردد و چندین ہزار زندہ باطن بودہ باشند کہ ایشان را درین حالت ازہاق روح شدہ باشد چنین گویند وقتے بزرگے وعظ میکرد مردے را از استماع آن وجدے حاصل شد پیراہن بدرید چون آن حال با افاقه

کشاکش یعنے نزع

بدل گشت آن بزرگ گفت درین حالتے کہ تو بودی درویش قلوب کنند نہ شق جیوب قال الکتانی الوجد اوله حلو و اوسطه مر و آخره سقم بشنو بشنو مهتر ایوب صلوات الله علیه تا از کسوت صحت عاری

اول وجد شیرین است و اوسط او تلخ و آخر مرض است

بود بلباس وجد ملبوس بود و چون بلباس صحت ملبوس گشت از کسوت وجد عاری ماند فرماید بر آورد رب انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین قطعه

تا ندانی کہ تیغ سر نہ بست	نخشبے وجد تیغ تیز شمر
وجد را یک ہنر سر انداز است	سر خود خود کسی نیندازد

سلک پنجم بباید دانست کہ یکے از اصطلاحات این علم تواجد ست والتواجد استدعاء الوجد من نفسه لیس لصاحبه کمال الوجد آری تواجد از باب تفاعل ست و در تفاعل بیشتر اظہار صفتی باشد کہ در صاحب او آن صفت نباشد کالتمارض والتجاہل وجد حالی را گویند کہ صاحب آن حال را بے تکلف او ظاہر شود و تواجد حالی باشد کہ صاحب او آن را بتکلف ظاہر کند و میان این حال و آن حال فرق بسیار است لیس التکحل فی العین کالکحل عزیز من قصر نہ ہمی ست آنچہ در کسی از صفات حسنه باشد اظہار کردن آن جایز نیست تا در کسے کہ صفاتے نباشد اظہار کردن آن کے جایز باشد و لہذا بعضے درویشان را ملامتی خوانند و ملامتی طایفه باشند کہ ایشان نہ خیر خود را پیدا کنند و نہ شر خود را

پنهان دارند بشنو بشنو پیش ازین مردها بوده اند که از ذوق و شوق وطاعات و عبادات همه
چیز داشتند وخود را چنان مے نمودند که گوئی هیچ چیز ندارند و درین ایام مرد مانند که از همه هیچ ندارند
وخود را چنان مے نمایند که گوئی همه چیز دارند — **قطعه** نخشبی هرچه در تو نیست از آن

هیچ چیزے از تقاضا نیست	همه معنے شود نه دعوی	زانکه وجد در سینه چون تواجد نیست

سلک ششم باید دانست که یکے از اصطلاحات این علم قبض و بسط ست و هما حالان اشبها
الخوف والرجا یعنے قبض و بسط منتهی را بدان مشابه است که خوف و رجا مبتدیان را اگرچه بعضے
چنین گویند که قبض و بسط در مرتبه بالاتر از خوف و رجاست اما بعضے گویند القبض یتولد من الخوف
والبسط یتولد من الرجا و اهل ریاضت گویند حالة القبض حالة الافتقار و حالة البسط حالة الافتخار
وبعضے گویند قبض کنایتست از حالة تنگے رزق و بسط کنایت ست از حالة فراخی رزق و بعضے
گویند قبض اشارت ست از امساک دنیا و بسط اشاره ست از ترک او بشنو بشنو چون آدمی متولد
میشود از مادر انگشتان دست او مبسوط باشند فیکون قبض الاصابع فی حالة الولادة اشارة الی امساک
الدنیا ویکون بسط الاصابع فی حالة الوفات اشارة الی ترک الدنیا عزیز من قبض و بسط ارادات
غیبی اند لا یدری صاحبها سببهما **قطعه**

نخشبی گه خوش هست وگه ناخوش	خوشی و ناخوشیش عمدا نه
وین ز تاثیر قبض و بسط بود	سبب قبض و بسط پیدا نه

سلک هفتم باید دانست که یکے از اصطلاحات این علم علم الیقین ست و عین الیقین است
وحق الیقین ست فعلم الیقین ماکان من طریق النظر والاستدلال وعین الیقین ماکان من طریق
الکشوف والنوال وحق الیقین ماکان بتحقیق الانفصال عن لوث الصلصال وقیل علم الیقین

دان هردو حالتے هستند که مشابهه دارند با خوف و رجا خوف بمعنے ترس و رجا بمعنے امید ست ۱۲ قبض پیدا میشود
از خوف و بسط مے زاید از امید ۱۲ حال قبض حالة فقر و حالة بسط فخر است ۱۲ پس باشد قبض انگشتان در حالة
ولادت اشاره بسوی نگاه داشتن دنیا ۱۲ فراخی انگشتان در حالة وفات اشاره بجانب ترک دنیا ۱۲ نمیدانند صاحب
آنها سبب آنها را ۱۲ پس علم الیقین چیزے است که باشد بطریق فکر و دلیل گرفتن و عین الیقین چیزیست که باشد ۱۲

للاولیاء و عین الیقین لخواص الاولیاء و حق الیقین للانبیاء دیگر از اصطلاحات این علم محاضره
و مشاهده و مکاشفه است محاضره حق ارباب تلوین ست و هم اهل علم و مشاهده حق اصحاب
تمکین ست و هم اهل حق الیقین و مکاشفه امریست که مشترک ست میان ارباب تلوین و اصحاب تمکین
و هم اهل عین الیقین دیگر از اصطلاحات این علم هیبت و انس ست و همانست همان القبض
والبسط قال الجنید رحمه الله الانس ارتفاع الحشمة مع وجود الهیبة و قال رویم الانس
ان یستوحش من غیره حتی من نفسه ای انیس از دولت هیبت بعضی از انس کار انس جای
رسانیده اند که ایشان را از خلق چنان وحشت گرفته است که وجود خود را هم مزاحم خود دانسته اند
آری یکی از نعمتهای خالق الجنة والنار تعالی و تقدس دوزخ ست بنابر آنکه از بیم
دوزخ چندین خلق بهشتی میشود و حق الهیبة الغشی و حق الانس الصحو قطعه

تخشی تا هیبت و انسی	نیست از حضور و غیبت
هر یکی از یکی شگرف ترست	هیبت از انس و انس از هیبت

سلک هشتم بباید دانست که یکی از اصطلاحات این علم لوائح و لوامع و طوالع ست فاللوائح
کالبرق یظهر و یستتر سریعا واللوامع اظهر من اللوائح و لیس زوالها بتلک السرعة والطوالع ابقی
وقتا و اقوی سلطانا و ادوم مکثا و بعضی میگویند الطوارق والبوارق والبوادی والطوالع واللوائح
واللوامع الفاظ متقاربة المعنی من مبادی الاحوال و مقدماتها دیگر از اصطلاحات این علم غیبت
و حضور ست فالغیبة ان یغیب القلب عن احوال الدنیا والحضور ان یحضر باحوال العقبی بعضی
میگویند غیبت بمنزله سکر ست و حضور بمثابه صحو غریزه من در عالم ظاهر هر که در حضور دوست باشد

۵۱ سالک تا آنکه در طی مقامات باشد او را صاحب تلوین گویند و چون مقامات طی کرده عند المرام قرار گرفت او را صاحب
تمکین گویند ۵۲ گفت جنید رحمه الله انس مرتفع شدن دبدبه است بموجود ماندن هیبت و گفت رویم انس آنست که بگریزد
از غیر وی حتی که از نفس خویش ۱۲ ۵۳ حق هیبت بیخودی ست و حق انس هشیاری ۱۲ ۵۴ پس لوائح مثل برق
که ظاهر میشود و مستتر میگردد بسرعت و لوامع ظاهرترست از لوائح و نیست زوال او بآن سرعت و طوالع باقی ترست
بروی وقت و قوی ترست از روی غلبه و دائم ترست از روی درنگ ۱۲ ۵۵ طوارق و بوارق و بوادی و طوالع

در غیبت نباشد اما فیما نحن فیه هر که در حضور شد او در غیبت افتاد یعنی هر که در حضور دوست شد از
حضور خویش دور ماند آری تا کسی از خویش غیبت نکند با دوست حضور نتواند کرد با غائب غائب
و با حاضر حاضر بسیار یابند اما کار یا غائب حاضر دارد و با حاضر غائب اگر از وجود غائب حاضر و با
از نهاد حاضر غائب گلدستهٔ باغ فردوس کنند و یا هیزم آتشکدهٔ جهنم گردانند نه از فائحهٔ جهنم در وگذری
باشد و نه از رائحهٔ فردوس در و اهتزازی چنین گویند که وقتی حسین بن علی رضی الله عنهما در سجده بود و
چنان از خویش غائب و با حق حاضر شده بود که دیوار خانه سراسر بیفتاد او پیش از وقت سر از سجده
برنیاورد و آن نشنیده باشی که وقتی درویشی حاضر غائب در نماز بود شخصی او را آواز میداد او نمی شنید
چون او از نماز فارغ شد آن شخص بر سبیل تعجب آغاز کرد چندین فریاد که من میکردم تو نمی شنیدی
درویش گفت ای خواجه این عجب نیست که کسی در نماز فریاد نشنود اما عجب آنست که کسی در نماز
باشد و فریاد یکی بشنود قال الشبلی رحمه الله طوبی لمن غاب عن حضرته وحضر فی غیبته

نخشبی غائبان حاضر گو	که چنین تخم هر کسی پاشد
هر که از حس خود برون آید	غائب حاضر آن کسی باشد

سلک نهم بباید دانست که یکی از اصطلاحات این علم محو و اثبات است فالمحو رفع اوصاف العادات[1]
و الاثبات اقامة احکام العبادات محو بر سه طریق می باید محو الزلة[2] عن الظواهر و محو الغفلة عن الضمائر
و محو العلة عن السرائر دیگر از اصطلاحات این علم فنا و بقاست فالفناء[3] سقوط الاوصاف المذمومة
و البقاء ثبوت الصفات المحمودة و بعضی میگویند الفناء[4] صفة الکون و ما کان لاجل الکون و البقاء صفة المکون و ما کان
لاجل المکون قال الله تعالی کل من علیها فان یعنی الکون و یبقی وجه ربک یعنی المکون فاعمال
المخلصین داخلة فی حکم البقاء لانها لاجل المکون و اعمال المرائین داخلة فی حکم الفناء لانها لاجل الکون

[illegible]

[1] پس محو عبارت است از رفع اوصاف عادات و اثبات عبارت است از اقامت احکام عبادات ۱۲ [2] دور نمودن لغزش
از ظاهر خود و دور کردن غفلت از درونهای خود و دور کردن علت از سرائر خود ۱۲ [3] پس فنا سقوط اوصاف مذمومه است
و بقا ثبوت صفات محموده ۱۲ [4] فنا صفت خلقت است و چیزی که بوده است برای خلقت و بقا صفت خالق است و چیزی که
بوده است برای خالق فرموده است خدای تعالی هر چیز بر روی زمین است فانیست یعنی مخلوق باقی ماند ذات پروردگار تو یعنی خالق پس عملهای

مردان بر دو نوع اند یکی نوع در فنا ر شهوات و بقا ر عبادات باشد و هو المطلوب والمقصود و
کوشش نوع دوم در فنا ر عبادات و بقا ر شهوات بود نعوذ بالله منها عزیز من خانی کسے را گویند که نه
او را از نفس خویش حظے مانده باشد و نه نفس او را در وے نصیبے بود چون کسے بدین طریقت فانی شد که لا بقی
لنفسه فیه حظ و لا له فی نفسه نصیب خلعت بقا ر پوشید و قیل الفنا فنا ر الجهل ببقا ر العلم و فنا ر الغفلة
ببقا ر الذکر و فنا ر المعصیة ببقا ر الطاعة و فنا ر الشک ببقا ر الیقین و فنا ر الرغبة ببقا ر الزهد و فنا ر الحرص
ببقا ر القناعة و فنا ر البخل ببقا ر السخاوة و فنا ر الکفران ببقا ر الشکر و فنا ر السخط ببقا ر الرضا و فنا ر الریا
ببقا ر الاخلاص و فنا ر الکذب ببقا ر الصدق و فنا ر التکبر ببقا ر التواضع و فنا ر کل ما دون الحق بالبقا
مع الحق للحق بالحق

قطعه

بخشی در فنا بقاست یقین | نیست باهست هم فنا شد
هر که کلی ز خویش فانی گشت | او تمامی بدوست باقی شد

سالک دهم بباید دانست که یکے از اصطلاحات این علم تلوین و تمکین است
فالتلوین صفة ارباب الاحوال والتمکین صفة اصحاب الحقایق سالک تا آنکه در طی مقامات نو باشد او را صاحب تلوین گویند چون
طے مقامات کرد و عند الرمز قرار گرفت او را صاحب تمکین خوانند و بعضے میگویند برین بساط کسے انبساط
تواند نمود که او را قلبے سلیم باشد شنیدم بشنو بزرگے را پرسیدند قلب سلیم کرا گویند گفت قلب سلیم دلے را گویند
که از بست خصائل پُر باشد و از بست خصائل که از ان خالی باید بود هی الشرک والنفاق والعداوة
والرغبة والحرص والشک والجهل والاصرار والکبر والعلاقة والطمع والامل والجزع والعجب والبخل والقنوط
والامن والحسد وسوء الظن والنسیان وخصالے که از ان پر باید بود هی التوحید والاخلاص و
النصیحة والزهد والقناعة والیقین والعلم والتفویض والیأس من الناس وقصر الامل والصبر

[1] نه باقی ماند برائے نفس او در ان حظے و نه او را در نفس خود نصیبے ۱۲ [2] گفته شد که فنا فنائے جهل است ببقائے علم و فنای غفلت
ببقائے ذکر و فنائے معصیت ببقائے طاعت و فنائے شک ببقائے یقین فنائے رغبت ببقائے زهد و فنائے حرص ببقائے
قناعت و فنائے بخل ببقائے سخاوت و فنائے کفران ببقائے شکر و فنائے جزع ببقائے صبر و فنائے ناراضمندی ببقائے رضا
و فنائے ریا ببقائے اخلاص و فنائے کذب ببقائے صدق و فنائے تکبر ببقائے تواضع و فنائے ماسوائے حق ببقائے با حق
برائے حق بحق ۱۲ [3] پس تلوین صفت ارباب احوال است و تمکین صفت اصحاب الحقایق ۱۲ [4] اینها شرک است و نفاق
و عداوت و رغبت و حرص و شک و جهل و اصرار و کبر و علاقه یعنی تعلق و طمع و امید و جزع و عجب و بخل و ناامیدی از خدا
و امن از مکر او و حسد و بدگمانی و نسیان ۱۲ [5] اینها توحید است و اخلاص و نصیحت و خلق و زهد و قناعت و یقین و علم

و تفویض خود [illegible] و یأس [illegible] خلق و کمی امید و صبر ۱۲

و خالی [illegible] بست خصلتها [illegible]

وذکر المنیة^۵۱ والجود والتوبة والتواضع والخوف والرجاء والجوع وحسن الظن وذکر الله تعالی وحبه **قطعه**

نخشبی کار کار تمکین ست	این نصیحت ز من بگوش پذیر
در تو خواهی بدین جناب رسی	بست خصلت گزار بست بگیر

سلک یازدهم بباید دانست که یکی از اصطلاحات این علم صحو و سکر ست^۵۲ فالسکر استیلاء سلطان الحال والصحو العود الی ترتیب الافعال والسکر لارباب القلوب والصحو للکاشفین بحقائق الغیوب دیگر از اصطلاحات این علم جمع و تفرقه است^۵۳ فالجمع ما اجمع علیه العلماء والتفرقة ما اختلفوا فیه ائمه تفسیر گویند قوله والله یدعو الی دار السلام اشارة الی الجمع وقوله یهدی من یشاء اشارة الی التفرقة خواجه ابو سعید قرشی که جمع بی تفرقه داشته میگوید الجمع ان یکون العبد فانیا عن نفسه و یری الاشیاء کلها به وله ومنه والتفرقة ان ینظر الی الکون و نزدیک بعضی جمع آنست که بنده را از قبل حق باشد و تفرقه آنست که بنده را از کسب خود باشد فلابد للعبد من الجمع والتفرقة فان من لا تفرقة له لا عبودیة له ومن لا عبودیة له لا جمع له ومن لا جمع له لا معرفة له خواجه ابو الحسن نوری گفتی نور الله مضجعه الجمع^۵۴ بالحق تفرقة من غیره والتفرقة من غیره جمع به عزیز من هر که مشغول کسی ست تفرقه نصیب اوست هر که دیگری مشغول اوست جمع نصیب او و قیل الجمع جمع المتفرقات والتفرقة تفرقة المجموعات **قطعه**

نخشبی جمع خود ز تفرقه دان	کرم شب تاب کار شمع کند
هم ز دوزخ بهشت دست آرد	تفرقه باطن تو جمع کند

سلک دوازدهم بباید دانست که یکی از اصطلاحات این علم لسان حال ست^۵۵ ولسان الحال

---

۵۱ و ذکر موت وجود و توبه و تواضع و خوف و امید بر رحمت و گرسنگی و ظن نیک و ذکر خدا تعالی و حب او ۱۲ ۵۲ پس سکر غالب شدن سلطان حال ست و صحو عبارت ست از باز گشتن بسوی ترتیب افعال و سکر ارباب قلوب راست و صحو برای کشف کنندگان ست بحقائق غیب ۱۲ ۵۳ جمع اینکه باشد بنده فانی از نفس خود و ببیند وجود اشیا را بحق سبحانه و تعالی و برای او یعنی وجود عالم برای یاد کردن حق سبحانه و تعالی مقرر و ثابت شده نه برای چیزی دیگر و بسوی اوست باز گشت جمیع عالم دا غاز او تفرقه اینست که نظر کند سوی وجود عالم ۱۲ ۵۴ ناچار یست برای بنده از جمع و تفرقه پس بتحقیق کسی که نیست او را تفرقه نیست مر او را عبودیت و کسی که نیست او را جمع نیست مر او را معرفت الهی ۱۲ ۵۵ جمع شدن بخدا تفرقه است از غیر خدا و تفرقه از غیر خدا جمع شدن ست با و تعالی ۱۲ ۵۶ گفته شده است که جمع عبارت ست از جمع کردن متفرقات و تفرقه از تفرقه ...

النطق من لسان المقال طایفه که نظر ایشان همه عبرت و سخن ایشان همه فکرت ست اغلب حال
بی زبانی سخن گویند چنانچه صاحب حالی بر روی کاغذ سپید نقشی سیاه بیند برآمده بزبان حال با او
گوید ای کاغذ روی خود را چرا سیاه کرده مگر اینهمه از جفا کاغذی ست که کاغذی اول ترا بکوفته است
بعده غرق کرده بعده بر دیوار زده بعده بند بند تو جدا کرده کاغذ گوید اگرچه کاغذی چندگاه مرا کوفته
داشته است این سعادت هم از دولت اوست که دیوانی شده ام و هیچ دفتری بی من تمام نمی شود و همه صحران
بی من بیکار اند او گوید مگر از بعدی مجلدی خواهد بود که ترا شکنجه کرده است و سنگ بر سر تو نهاده است و ترا
در بازارها گردانیده است و به تیغ دو دسته اجزا ترا بریده کاغذ گوید ای خواجه بر من این ظلم نه کاغذی
کرده ست و نه مجلدی بر من این همه سیاهی کرده است این کیفیت از سیاهی پرس او بر سیاهی رود و
گوید ای سیاهی تو از دودمان بزرگی و دود چراغی هم خورده سیاه پوش شده و خود را صوفی میخوانی
این چه بی رویست که بر روی کاغذ کرده سیاهی گوید ای خواجه تا من از سیاهی فروش مالش یافته ام
در گوشه دوات جای ساخته بودم و حصار رویین گرد خود کشیده و نیت آن بود که بعد ازین روی
سیاه بکسی نخواهم نمود مرا قلم از گوشه خویش برای این کار بزخم چوب برون آورده است این سخن
با قلم گوا و بر قلم رود و گوید ای قلم بر سر کسی که تاج ن والقلم و ما یسطرون نهاده باشد و بر کسی که رواج
السیف والقلم توامان افکنده او صوفی را چگونه رنجاند و سیاه پوشی را چگونه زخم چوب کند قلم گوید ای
خواجه من بر لب آب جویباری در قیام بودم و نمیخواستم که بدان صوفی زبان دراز کنم از برای این
مهم دست مرا به تیغ پی کرده است و سر و پای مرا ببریده و زبان من بکشیده موجب ملامت دست
ست نه من او بر دست رود و گوید ای دست این چه زبردستی ست که بر قلم کرده کسی را که خاتم
ملک در انگشت باشد او با ضعیفی که در بیابانها همه وقت در قیام ست این ظلم نکند که تو کرده
تا دست گوید ای خواجه تو نمیدانی که من از گوشت و پوستی بیش نه ام و گوشت و پوست خود در حرکت
نمی تواند آمد مرا این کار قدرت فرموده است او بر قدرت رود و گوید ای قدرت این چه قدرتست
که بر دست استحان میکنی و مثل این خارها در دست دیگری می کشائی قدرت گوید من مجبورم و

و مقهور ارادتم این از ارادت سوال کن او بر اراده رود و گویداے ارادت مرا این اراده نبود که از چو تو ئی
بشل این حرکت در وجود آید این چه کارهاست که قدرت را بران باعث مشوی اراده گوید تو میدانی
نافرمان علم و عقل نباشد از من هیچ چیز در وجود نیاید او بر عقل و علم رود و گوید اے عقل از شما همه خیر و
ثواب چشم توان داشت این چه فعل است که ارادت را بران محرض شده اید عقل و علم گویند اے
خواجه تو میدانی که محل علم و عقل دل است تا دل نباشد از ما هیچ در وجود نیاید او بر دل رود و گوید اے
دل تو رئیس اعضائے و سلطان اجزائے واز سلطان مثل این چیز توقع نتوان کرد این چه کار است
که عقل و علم را بران آورده دل گوید اے سلیم القلب تو میدانی که مقلب القلوب دیگر ست تعالی و تقدس

قطعه بخششی را خدائے بخشنده	داده بود از کرم زبان مقال
برکرم صد کرم زیاده کرد	داده او را چنین لسان الحال

سلک سیزدهم باید دانست سالک تا راه معرفت سلوک میدارد او امیدوار کمالیت
است و در اصطلاح علم سلوک یکے را سالک خوانند و دوم را واقف و سوم را راجع سالک آنست
که او این راه را بر سبیل استمرار طے کند اگر درین کار اندک وقفه روی دهد او را واقف خوانند اگر زود اتدارک
نکند و آن وقفه را بانابت مقرون نگرداند بیم آن باشد که راجع گردد و لغزش این راه بر هفت نوع
است یکے را اعراض خوانند و دوم را حجاب و سوم را تفاصل و چهارم را سلب مزید و پنجم را سلب
قدیم و ششم را تسلی و هفتم را عداوت و صورت این چنان باشد عاشق و معشوق باشند
مستغرق بحبت یک دیگر درین میان اگر از عاشق چیزے در وجود آید که آن ناپسندیده معشوق بود
معشوق از و اعراض کند اگر عاشق زود بعذرت مشغول شد آن اندک اعراض که از معشوق
بوده باشد نا چیز گردد و کار محبت بر قاعده اصلی باز رود و اگر عاشق بران خطا اصرار کند آن اعراض
بحجاب کشد و اگر از آن هم مستغفر نشود آن حجاب به تفاصل کشد اگر از آن هم مستغفر نشود آن تفاصل یعنی آن جدائی
بسلب مزید کشد یعنی مزیدے که او را بوده باشد از ذوق طاعت و عبادت آنرا از و باز ستانند اگر هنوز مستغفر
نشود آن سلب مزید بسلب قدیم کشد یعنے راحتے و طاعتے که او را پیش از مزید بوده باشد آنهم از و باز
بستانند و اگر هنوز مستغفر نشود و قدیم بتسلی کشد و تسلی آن باشد که معشوق را بر جدائے

عاشق دل قرار گیرد اگر زین هم مستقر نشود تسلی بعداوت کشد یعنی از هم محبت بعداوت بدل

گردد نعوذ بالله منها قطعه
نخشبی دوستی عجب کاریست | سر تسلیم هم جدل گردد
سر مو گر زدو گذشت کنی | همه در دشمنی بدل گردد

سلک چهار دهم

باید دانست که هرچه از آدمی بر خرق عادة اصلی ظاهر گردد ایمه این علم آن را چهار مرتبه نهاده اند مرتبه اول را معجزه گویند مرتبه دوم را کرامت مرتبه سوم را معونت مرتبه چهارم را استدراج و معجزه حق انبیاست که ایشان را هم علم کامل باشد و هم عمل و کرامت اولیا را باشد که ایشان نیز علم و عمل کامل باشد و معونت آنست که بعضی مجانین باشند که ایشان نه علم باشد و نه عمل گاه گاه از ایشان هم بر خرق عادت چیزی در وجود آید و استدراج آنست که طائفه باشند که ایشان را صلاح ایمان نباشد اما از ایشان هم وقتی چیزی بر خلاف قاعده اصلی دیده شود چنانچه سحر و غیر آن عزیز من جز صاحب استدراج بر هر که ترا نظر افتد او را بهتر از خویش تصور باید کرد اگرچه ناظر مطیع باشد و منظور عاصی بود زیرا که تواند بود که آن طاعت ناظر آخرین طاعتها باشد و معصیت منظور آخرین معصیتها بود بشنو بشنو خواجه حسن بصری میگوید تا من بیاد خود آمدم بر هر که چشم من افتاد او را بهتر از خود دانستم مگر یک روز خود را بهتر از یکی دانستم و در حال الزام از و بخوردم و آنچنان بود که روزی حبشی را دیدم بر لب آبی نشسته و قرابه پیش خود نهاده و زنی پهلوی خود نشانده هر بار از قرابه چیزی می کشید و تجرع میکرد در خاطر من بگذشت اگر همه عالم از من بهترست من باری ازین حبشی بهترم که هرگز بدین طریق ننشسته ام که قرابه پیش و عورتی به پهلوی هم بدین میان کشتی در دریا غرق شدن گرفت و در آن کشتی هفت کس بوده اند آن حبشی برفور خود را در آب انداخت و شش کس را از آن غرقاب بکشید و روی سوی من کرد و گفت ای حسن شش کس را من کشیدم اگر تو از من بهتری آن یکی را تو بکش قطعه

نخشبی هیچ نیست خودبینی | از دواها برو ست علت آن
هر که در خود بدید در ساعت | خورد از وست هر کسی لت آن

سلک پانزدهم بباید دانست که یکی نفس[1] آدمی شهوانی ست و سیر انهانی ملکوت الفنا و روح نورانی
ست و سیر انها فی ملکوت البقا و قلب بانیست و سیر او فی ملکوت اللقا نفس مرید دنیا باشد و بهمه میل او بدو
روح مرید عقبی باشد و بهمه میل او بدو قلب مرید مولی باشد و بهمه میل او بدو بشنو بشنو بزرگی میگوید چون
من خواستم که ترک دنیا گیرم و دست در حبل متین آخرت زنم و بخداوند تعالی بازگردم نفس و روح و قلب را در
حاضر گردانیدم اول بالنفس آغاز کردم ای نفس من میخواهم که ترک دنیا و لذت او گیرم و بخداوند تعالے
بازگردم هیچ توانی که با من درین اندیشه مساعدت کنی نفس گفت نتوانم گفتم از چه سبب گفت حضرت
صمدیت مرا از اجزای ارضی آفریده مرا از لذت دنیاوی چاره نباشد من بے نعیم او نتوانم بود بقائها
ببقا لذاتها وفقدانها بفقدان نعیمها چون از نفس این سخن بشنیدم روی بر روح آوردم و گفتم ای روح
من میخواهم که بخداوند تعالی بازگردم اما نه بامید نعیم بهشت بلکه خاص از برای خداوند تعالی و تقدس
هیچ توانے که تو با من درین کار و بار یار شوی گفت نتوانم گفتم از چه سبب گفت خداوند تعالی مرا
از برای آخرت آفریده است مرا از لذت آنجهانے چاره نباشد و من بے نعیم بهشت نتوانم چون دیدم
که نفس و روح هر دو آغشته حرص و آلوده غرض اند میل بدل کردم و گفتم ای دل ملک ابدان تو ئی
و محل ایقان تو ئی ان صلحت[2] صلحت الاعضاء کلها و ان فسدت فسدت الاعضاء کلها نفس مرا
طاعت از برای لذت دنیا می فرماید و روح از برای نعیم بهشت و من میخواهم که خدای تعالی را
بخدای می پرستم نه از برای لذات دنیا و نه از برای نعیم عقبے هیچ توانی که تو با من یار شوی دل گفت
بالرأس[3] والعین هل خلقنا الله تعالے الا لهذا و هل امرنا الا بهذا آن بزرگ می گوید چون مرا دل
دل داد از قوت موافقت و مرافقت او هر دو عالم در دست من آمد عزیز من نور معرفت
در مشعلهٔ دل نهاده اند. اگر روشنائی دل نباشد نفس و روح چون کوران سے
عصاکش روزے هزار بار در چاه خذلان افتاده باشد قطعه

1 نفس شهوانی سیر آن در ملکوت فناست و روح نورانی سیر آن در ملکوت بقاست و قلب ربانی سیر آن در ملکوت لقاست ۱۲
2 باقی ماندنها به بقاء لذتهای دنیاست و گم شدن ها بفقدان نعمتهای او ۱۲ 3 اگر صلاحیت یافتی صالح شد جمیع اعضا
واگر فاسد گشتی فاسد شد جمیع اعضا ۱۲ 4 بسر و چشم و نه خلق کرده است مرا خدا تعالی مگر برای همین تا فناعت و نه حکم کرده است ۱۲

مراد گریه است بهمین عبادت ۱۲

نبخشی نور دل قوی نور بیست	شود از دل خراب آبادی
تن وجان مانده بد بتاریکی	شمع دل نور گر نمیدادی

سلک شانزدهم معلوم عالیان و مفهوم آدمیان باد که آدمی را در نماز و غنا هیچ مقری بهتر از شکر نیست و در نیاز و عنا هیچ مفری خوشتر از دعا نه و دعا را آن درجه است که هیچ عبادتی را (نکته ۱۲)
نیست بنا بر آنکه بعضی از عبادت وظیفهٔ روز است چنانکه نماز فرض و بعضی وظیفهٔ شب است
چنانچه نماز شبینه که فرض اند و بعضی وظیفهٔ هفته است چنانچه نماز آدینه و بعضی وظیفهٔ ماه است چنانچه
روزهٔ ماه رمضان و بعضی وظیفهٔ سال است چنانچه زکوة و بعضی وظیفهٔ عمر است چنانچه حج (جمعه ۱۲) اما دعا چیز است
که از طوث و پاک و محترز و بی باک در صبح و شام از خواجه و غلام جایز است چنین گویند هر که خداوند
تعالی و تقدس را هر نامی که بداند به نیاز تمام بخواند او را اجابت کند بشنو بشنو وقتی شخصی
نزدیک سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی رفته قدس الله سره و گفت ای خواجه نام بزرگ خداوند
کدام است خواجه گفت ای خواجه خداوند تعالی و تقدس را نام خورد کدام است همه نامهای
خداوند بزرگ است اما راه گذر دعا را پاک می باید کرد ان الله تعالی لا یقبل الدعا من قلب غافل (۱)
لاه و قیل الداعی بلا عمل کالقوس بلا وتر سه دعا است که هرگز رد نمی شود دعای والدین و دعای
مسافر و دعای مظلوم هیچ نیم شبی نباشد که از آسمان این ندا نیاید هل (۲) من داع فیستجاب له و هل
من مستغفر فیغفر له و هل من سائل فیعطی مسالته حتی تطلع الشمس و دعا پیش از نزول بلا باید چون
نازل شد بد عا رفع نتواند کرد چنین گویند وقتی بلا مغلی را در نیشاپور در رسید باد شاه بر در درویشی
کسی را فرستاده کرد دعایی بکن گفت بلا نازل شد اکنون وقت دعا نیست اکنون وقت رضا است
اللهم انی اعوذ بک من علم لا ینفع و قلب لا یخشع و بطن لا یشبع و دعاء لا یسمع **قطعه**

---

(۱) تحقیق الله تعالی قبول نمی سازد دعا را از دل غافل لاهی و گفته شده است که کننده دعا بلا عمل مثل کمان بی زه است ۱۲
(۲) آیا هست دعا کننده که قبول کرده شود برای وی آیا هست مغفرت خواهنده که مغفرت کرده شود او را و آیا هست سائلی
که داده شود و مسئول وی تمام کرده شود تا آنکه آفتاب برآید ۱۲ ای بار خدایا من پناه می آرم بتو از علمی که نفع نمی کند و
دلی که نگرید و شکمی که سیر نشود و دعایی که شنیده نشود ۱۲

نخشبی درد عاکن اجابل	از دعا التماس داده شود
هر درے راکه آسمان بندد	بکلید دعا گشاده شود

سلک هفتدهم اهل بصیرت که بدیدهٔ باطن آن بینند که اهل بصر بچشم ظاهر هرگز آن نخواهد دید
چنین گویند اگر مرید یا متعلم از استاد و یا از پیر سخنے شنود که باطن او بآن مسامحت نکند باید که
زبان اعتراض نگشاید و لا ادری و لا نسلم نگوید باشد که رشتهٔ صلاح دین و دنیاوی او بدان سخن متعلق
باشد عسی ان تکرهوا شیأ و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیأ و هو شر لکم بشنو بشنو در قبیلهٔ از قبائل عرب زاهدے بود
که خلق در حوادث و وقایع رجوع بدو کردندے و سکون و سکوت خود بمواعظ و نصایح او دیدندے
اتفاقاً شبے سگان آن قبیله همه بمردند بامداد اهل آن قبیله بر آن زاهد رفتند و حال بازنمودند زاهد
گفت باشد که صلاح شما در مردن ایشان باشد شب دیگر همه مرغان بمردند بر زاهد رفتند و
حال بازنمودند زاهد گفت باشد که صلاح شما در مردن ایشان باشد آن قوم گفتند که سگان پاسبان
ما بودند و مرغان موذنان ما را در مردن ایشان چه صلاح باشد زاهد گفت باشد که عالم السر و الخفیات
تعالی و تقدس را درین سری ست خفی باشد که عقول ما بدان نرسد شب دیگر هر چند خواستند
آتش افروزند هیچ آتش زبانه آتش برون نیامد درین اندیشه آتش در سر ایشان افتاد که این
چه بلاست که برما می رسد روز دیگر مقرر شد که آن شب لشکر خصم در نواحے آن قبیله تاخته بودند
و جمله ولایت یغما کرده چون نزدیک آن قبیله رفتند روشنائی ندیدند و آواز مرغ و بانگ سگ نشنیدند
گمان بردند که این قبیله خراب ست آن مردمان خلاص یافتند و سخن زاهد که هر بار می گفت که
صلاح شما درین است همه راست شد فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة قطعه نخشبی گفت هر کسے بشنو

هرچه درویش گفت حکم همانست	مجزے راستی همی خواهی	بتمامی زبان اهل لانست

سلک هشتدهم بباید دانست که خلق بر چهار نوع اند یکے آنست که هم در دنیا و هم در عقبے فراخ
روزی است و هو الغنی الصالح دوم آنست که هم در دنیا تنگ روزی است و هم در عقبے و هو الکافر الفقیر سوم آنست
که در دنیا فراخ روزی اما در عقبے تنگ روزی است و هو الکافر الغنی چهارم آنست که در دنیا تنگ روزی و در عقبے فراخ

داود علیه السلام را وحی کردند یا داود من اکتفی بنا عنا لنا کفاه و ما لنا من لم یکتف بنا عنا لنا فلنا له
وما لنا ازی هر که او را یافت آن چیست که نیافت و هر که او را نیافت آن چیست که یافت اعلموا ان
الله تعالی لا عوضا من کل شی ولیس شی عوضا عنه و هو الحاصل فی الدارین ولیس فیهما حاصل غیره
عزیزی من عیبی باشد بس قوی و حیفی بود بس عظیم که محبوب محب را مخیر کند که از من چیزی
بخواه و محب از محبوب غیر محبوب خواهد عالی همتی باید چون موسی علیه السلام که قدم برین بساط
تواند نهاد حیث قال رب ارنی انظر الیک بشنو بشنو حکی ان بهلول المجنون دخل یوما
بیت الله الحرام ساکتا مدهوشا فقال له رجل سل حاجتک فانک فی بیت الله عزوجل فقال
من مروة الرجل ان یسال فی بیت الله غیر الله قطعه

بخششی از خدا بخواه خدا — وین سعادت بروزگار کراست
صادقان جهان همی گویند — از خدا جز خدا نباید خواست

سلک بیستم بباید دانست که از دنیا هر چه بتو داده اند بر دو نوع است اول آنست که
او پیش تو خواهد رفت و نوع دوم آنست که تو پیش او خواهی رفت چون نیکو بنگری هر دو صحبت
را نمی شاید بنده بخششی گوید دست از دنیا برداشتن بغایت دشوار است و آخرة در دست آوردن
از آن دشوارتر طرفه حالتی است آدمی زاد دوزخ را به بهای گران تواند خرید و بهشت را بقیمت
اندک نتواند خرید یعنی فاسقی تواند که در مهمانی فسق دویست دینار خرج کند پس آن دوزخ باشد که
بدان دویست دینار خریده باشد و غیر فاسق تواند که یک کاسه شوربا و یا نشق خرمای
بهشت را بخرد در خریدن او اهمال نماید ابو حازم گفتی به بهشت نتوان رسید مگر بگذاشتن چیزی که
ان در دنیا عزیزترست و از دوزخ نتوان رست مگر بکشیدن چیزی که آن در دنیا سخت ترست
بشنو بشنو روزی دوستی از دوستان عمر عبد العزیز که بر تخت خلافت خلیفه از و نیکو عقیده تر نه

ای داود هر که اکتفا کرد بما از چیزی که ما راست ما باشیم و هر چه ما راست برای او و هر که اکتفا نکرد بما از چیزی که ما راست پس نیستیم ما برای
او و نه چیزی که ما راست ۱۲ [illegible] بدانید که الله تعالی عوض کرده شد از هر شی و نیست چیزی عوض از وی و هست او [illegible]

سلک اسوی

سکینت پیش از انکه سر خلافت با قمیص کرسے ساخته . تو هنوز نشود جامه می پوشیدے
که گزی ازان بده دینار ارزد و اکنون که خلیفه شدی جامهٔ می پوشی که وه گز ازان بیک دینار ارزد
حال چیست گفت آن روز طالب خلافت بودم و خلافت در دست نباید مگر دران جامه و امروز
طالب بهشتم و بهشت در دست نیاید مگر بدین جامه سکنت قطعه

نخشبی آخرت طلب خدا	رنج دنیا در وے تو نخست
طلب آخرة همه سختی ست	آخرت رایگان نیاید دست

سلک بست و یکم

مردان دین و جوانمردان یقین گویند نخشبی که لذت گرچه یافت هرگز
جانب خنده نمی جنید البکاء جلاء مرکت الجنان من صدأ الاحزان و وسلے که ذوق اندوه دیده هیچ
وقت بشادی میل نکند ان الله یحب کل قلب حزین ابراهیم ادهم رحمة الله علیه تا دعواج ملک
بگلیم فقر بدل کرد هرگاه او را بدیدے پنهان تصور کردے که او را همین لحظه مصیبتے تازه رسیده است
عزیز من راه حق عجب راهے است محنت نقد و راحت نسیه چنین گویند وقتے عیال داری وقت
شام دست تهی با صد هزار اندوه جانب اطفال خود میرفت درویشے را دید با صد فراغت نشسته
گفت اے فلان این از انصاف نباشد که من درچنین اندوه و تو در چنان فراغت درویش گفت
هر عمل خیرے که کرده ام با این فراغت بتو میدهم تو عوض آن اندوهی که در تو نهاده اند بمن ده
اے درویش تو شرف اندوه او چه دانی و کرامت محنت او چه شناسی گران گشتند وقتے درویشے پیش
ابراهیم ادهم از درویشی خود گله کرد ابراهیم گفت برو که تو توانگر شدی بعد از چند روز آن درویش را دید
غنی گشته درویش گفت اے خواجه من از برکت تو غنی شدم اما تو از کجا دانستی که من غنی خواهم شد
گفت بجز آنکه تو از درویشی گله کردی من دانستم که این دولت از تو خواهند برد زیرا که او درویشی بکسے
ندهد که او از درویشی گله کند قطعه

نخشبی شکر فقر خود بگذار	هر که مقبول شد زره ترسد
مرد از فقر خود چنان لرزد	که کسے بر غناے خود ترسد

سلک بست و دوم

فرایندنا مدینة العلم صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود علیک بالعلم فان قلیل العمل مع العلم کثیر و ان
کثیر العمل مع الجهل قلیل باید دانست که مردمان همه مردگانند مگر عالمان و عالمان همه مستانند

مگر عالمان و عاملان همه مغرورند مگر مخلصان و مخلصان هم بر خطر عظیم اند والمخلصون علی خطر عظیم
بزرگی را پرسیدند عالم ترین خلق کیست گفت آنکه مجتنب نفس خویش باشد وقتی عالمی بر کی
نشسته بود اما بعد من حاسب نفسه ربح و من غفل عنها خسر و من رحم رحم و من اعتبر ابصر و من ابصر فهم و من فهم
علم و من علم عمل و من عمل سلم فی الدین والاسلام ای درویش خود را از چشم خالق افگندن کاری
آسان است اما مردی آنست که خود را از چشم خود افگنی و پیش در خود ننگری که هر که در خود بدید
در کس ندید در خود منگر تا همه در تو نگرند ای برادر هر که هست در خود تواند دید اما کاری می باید
کرد که از برکت آن دیگران در تو بینند آری هر که چیزی یافته است از برکت چیزی یافته است
سمنون را پرسیدند آنچه یافتی بچه یافتی گفت بانس گرفتن بکسی که شما با و انس نمیگیرید یعنی
تنهائی و وحشت گرفتن از کسی که شما از و وحشت نمیگیرید یعنی خلق و بریدن غائبی یعنی عقبی
و بنا و بدن حاضری یعنی دنیا و برپانیدن مرده یعنی دل و میرانیدن زنده یعنی نفس **قطعه**

نخشبی نفس خود بکش هم خود	مردن نفس زندگی دانی
بحیات ابدی رسی	تا تو این زنده را نمیرانی

سلک بست و سوم صاحب قدمان که جز در صراط مستقیم قدم نمی نهند چنین گویند بر مرد راه
واجب است که در هر قدمی که باشد او آن قدم بدهد هر که او را قدم داد آن قدم نیز داد او بدهد پس بدان
قضیه سالک راهی باید که کار لایق جامه خود کند حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم می فرماید
ویل لمن لبس الصوف یخالف قوله فعله آری اگر کسی در قبای کار گلیم کند مستوجب آفرین شود
اگر کسی در گلیم کار قبا کند مستحق نفرین گردد بشنو بشنو اصمعی میگوید در راه کعبه یکی از من برنجید چون
بمقصد رسیدم او را دیدم حلقه کعبه گرفته می گفت خداوندا اصمعی را بیامرز گفتم من ترا رنجانیده ام تو مرا
چگونه دعا میکنی گفت ای خواجه کار مناسب حال خویش می باید کرد ترا هر چه می باید بکن اما
پدر من مرا محسن نام نهاده است مرا کار مناسب نام خویش باید کرد **قطعه**

نخشبی هم بنام غره مشو	که کس از نوش کار نیش کند	مرد کامل کسی بود که بهر	کار در خورد نام خویش کند

سلک بست و چهار ... بر ره مردان موافق نهاده زنانیکه درین راه
مردوار رفته اند اگر شمهٔ از مناقب ایشان با تو در میان آرم معجر خجالت بر سر وقت خود اندازی چنین
گویند محمد بن سیرین را خواهری بود پانزده ساله از جای نماز نخاسته بود مگر از برای تجدید طهارت
همو گفتی اگر مرا در خواب روی نامحرمی دیده شود هم در خواب روی از وی بگردانم وقتی بزرگی این
سخن بشنید گفتن گرفت بایست من در بیداری همچنین می بودم که او در خواب بود عزیز من درین
راه در کورت وانوشت نظر کن کار معامله وار چنین گویند روزی خواجه کنیزکی خرید چون شب شد
گفت ای کنیزک جامهٔ خواب من راست کن تا بخسپم کنیزک گفت یا مولای الک مولی قال نعم قالت ایقظ
مولاک قال لا قالت الا تستحیی ان ترقد و مولاک یقظان خواجه نعره بزد و بیفتاد بعد از زمانی بهوش
آمد گفت ای کنیزک من ترا از ملک خود آزاد کردم بعد از ان آن خواجه بیگاه نخفت و یکی از اولیا
گشت بشنو بشنو وقتی زنی بود صالحه با مردی فاسق می گفت عقل میان مردان
چگونه قسمت شده است مرد گفت عقل را ده جز کرده اند نه جز بمردان داده اند و یکی بزنان
گفت شهوت چگونه قسمت شده است گفت شهوت را نیز ده جز کرده اند اما نه از ان بزنان
داده اند و یکی بمردان زن گفت ای فاسق یک جز عقل ما بر نه جز شهوت ما غالب آمد نه جز
عقل شما بر یک جز شهوت شما غالب نمی تواند آمد قطعه

اهل شهوت ز عقل بی خبرند
عاقل محض شهوتی نبود
بخشی عقل باش بی شهوت
عقل و شهوت نقیض یکدگرند

سلک بست و پنجم ای سرمست شراب خانهٔ عشق هم ساقی را شراب حلال بود درین امت
حرام شده این جمعیت آری از ساقیان ابدی در حلق امم پیشین جرعهٔ ازان مغلغل بچکانیده بودند
شراب مائدهٔ طرب ست جرعهٔ ازان بخوردندی اهتزازی در باطن ایشان ظاهر شدی بازین
امت سرمست صهبای عشق و سرخوش مشعشعهٔ ذوق اند ایشان را بشراب چه احتیاج آری
در جگرهای آتش تعبیه کرده اند اگر آب همه دریاها در حلق او ریزند از ان آتش جگر او کم نشود علما
ظاهر گویند قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم خطاب مر آتش ظاهر ابراهیم را بود اما علما ستر گویند

این خطاب مر آتش باطن ابراهیم بود ای نمرود از برای ابراهیم چه آتش می افروزی آتشی در کانون
سینه ابراهیم نهاده اند اگر شرری ازان در حیز ظهور آید هم نمرود خاکستر شود و هم آتش او ای برادر
آتش محبت ابدی و سرمستان باده مودت سرمدی دیگر اند بشنو بشنو معروف کرخی که در کرخ
معرفت از معروف تری نبود فردا در عرصات قیامت در آید چنان نماید که مست مردان
پرسند این کیست آوازی شنوند که این مست محبت ماست بعده او را گویند در بهشت در رو او
گوید مرا به بهشت چه کار من ذی الجلال احدی را از برای بهشت نپرستیده ام من خدای را
از برای خدائی او پرستیده ام ملایکه سلاسل نور در گردن او کشند و او را جانب بهشت کشان
کشند و او طریق مستان فریاد کند و گوید نی روم قطعه

نخشبی مست باده عشق	نیست هستی شد ز مستی عشق
گرچه مستی چهار نوع بود	نرسد مستی بهستی عشق

سلک بست و ششم. باید دانست که میان عقل و میان عشق تضادست علما
اهل عقل اند و فقرا اهل عشق عقل علما بر عشق فقرا غالب است و عشق فقرا بر عقل علما و
انبیا را این دو حالت بود عاشقانی که بهمه تن مشغول معشوق اند چنین گویند انا یکون البدن
حیث یکون القلب فاذا کان القلب مع الله فالبدن هناک اری المرء مع من احبه هر که
چیزی را دوست دارد بهمه تن در و آویزد چنان گویند که طاوس طلاک رحمة الله علیه طاوس
کوهسار طریقت است وقتی از غایت محبت نظر در خانه کعبه داشته بود و آفتاب گرم بر وی تافته
گفتند چرا در سایه نروی گفت دعوی فوالله النظر الی هذا البیت افضل من عبادة الصائم
القائم المجاهد ای همه وقت دعوی محبت دوست کرده چشم در غیر دوست کشاده عاشق صادق
آنست که در هرچه بنگرد جز معشوق نه بیند بشنو بشنو وقتی هفتاد ادریس علیه السلام که مدرس
مدرسه عشق بود ماه را پرسید دوستی تو با آفتاب تا چه حد باشد گفت من در اصل ظلمانی ام
مرا نورانی تو ای نه سر و پای من آفتاب روشن میکند چون هرچه دارم همه از و دارم هر وقت

که در وجود منم کوئی او را منم قطعه	نخشبی ام بخود طلب مطلوب	هر که در نفس نیکو بیند

یکی مرید شنیدی لطیفه مریدی کریم بشنو چنین گویند وقتی خواجه ابوبکر وراق میگفت امروز خلق چهار چیز
میطلبند اما جانا که بباید مریدی پرسید آن چهار چیز کدام اند ابوبکر گفت یکی لقمه حلال دوم یار موافق
سوم طاعت بی ریا چهارم عالم بی طمع مرید گفت من هر چهار یافته ام گفت چگونه گفت امروز لقمه
حلال ختم است هیچکس باید که فرو خورد و یار موافق قرآن است و طاعت بی ریا فکر است و عالم بی طمع
علام الغیوب است تعالی و تقدس ابوبکر گفت ای فرزند چون تو آن لقمه را تناول کردی و بدان یار رسیدی
وان طاعت بجا آوردی و بدان عالم آشنا گشتی ترا بیش با هیچ چیز احتیاج نماند **قطعه**

بخشش نقد دین ز دست مده	خلق بفضل کریم بر همه یافت
فقرا پای بر سر گنج اند	نقد دین هر که یافت هر همه یافت

سالک بیست و نهم رواة اسرار حقایق و وقاة افکار دقایق چنین گویند حضرت رسالت پناه
در شب معراج از عالم بشریت درگذشت و بحق تعالی قایم شد خطاب آمد که ترانی ربک بیایی بدو رسیدن
گرفت چون از برای تبلیغ رسالت در عالم حقیقت باز آمد متعجب شد و میگفت خطاب الم تر الی ربک
با کسی کنند که او بصفت بقاء موصوف باشد چون هستی من از انوار تجلی همه در من محو شده بود محل خطاب
کی بود و ذلک سر لا یدرکه العقل ای درویش اگر تو امروز هستی خود در نیستی بدل کنی جان هست گردی که
هرگز گرد نیستی گرد سرای هستی تو نتواند نشست اما هیچ نمیدانم که تو امروز بچه مشغولی قیل ینبغی للعاقل الکامل
ان یکون الیوم مشغولا بما هو فی الغد مسئولا عنه عزیز من امروز روز کار است اما کدام کار کار که ترا فردا
کار آید چون حضرت صمدیت را در حق یکی ارادت خیر باشد بر روی در عمل بگشاید و دریچه کسل فرو بندد و یکی از
علامات گرفت حق آن باشد که کسی را بکاری مشغول کنند که او را هرگز آن کار بکار نخواهد آمد مسکین آدمی را هم
اندک داده اند و حرص بسیار آن اندک هر لحظه اندک تر شود و آن بسیار هر لحظه بسیار تر میگردد آدمی کار چه راست
کند بشنو بشنو ابراهیم موصلی را غلامی بود که آن غلام از جلابیب معرفت چاشنی تمام داشت اما خواجه
از خواجگی او بی علم بود و او را سقای فرموده بود روزی پرسید ای غلام چگونه غلام گفت نیک بد خواجه گفت
از چه سبب گفت کدام سبب ازین فاحش تر که مرا کاری فرموده اند که هرگز از آن کار خلاصی نخواهم یافت

مرا سقائی فرموده نه خلق سیر خواهد شد و نه آب دجله کم من کار قیامت کی خواهم کرد قطعه

بخششی نیک مفلسی ز عمل	عاملان اندرین نمونه روند
بندگان پیش پادشاه قدیر	با دو دست تهی چگونه روند

سلک سی ام باید دانست که هیچ مخلوقی ضعیف تر از انسان نیست خُلِقَ الْاِنْسَانُ ضَعِیْفًا و با خدای قاهر هیچکس عاصی نشود مگر همین انسان که قیل لابو ذر جمهر ای الدواب اجمح قال الانسان و نسخ بین یدیه مضمار الموت والقبر والنار والقدر رایضه والانبیاء سایقه والکتاب قایده وهو جموح لم یکن بندگی همواره در مراقبه مأمور به و منهی عنه بود گفتی مسکین آدمی که او در همه عمر مأمور و منهی است و توفیق امر و عصمت نهی در قبضه ارادت دیگری امر جانبی میکشد و نهی جانبی و او را آنقدر تصرف نه که بی ارادت سبحانی دمی جانب امری رود و یا قدمی سوی نهی گذارد طرفه آنکه او را با چندین اضطرار فاعل مختار میگویند کسی که او را بلفظ من و ما تلفظ و تکلم کردن جایز نیست او خود را فاعل مختار چگونه خواند و دعوی طاعت که ملائکه را قدرت و طاقت آن نیست چگونه کند و خود را از میان صلحا که شکر وقت او همین است چگونه بر شمرد **بشنو بشنو** وقتی موسی را صلوات الله و سلامه علیه فرمان شد صلحایی که میان قوم تواند ایشان را از دیگران جدا کن موسی علیه السلام ندا کرد بیشتری از خلق برون آمدند فرمان شد آنچه صالحان تراند اختیار کن موسی علیه هفتاد کس را اختیار کرد فرمان شد که هنوز از آن هفت کس سه کس اختیار کرد فاوحی الله تعالی الیه یا موسی هذه الثلثة ابغض خلقی الی لانهم کلما سمعوا نداء الصالحین عدوا انفسهم من الصالحین عزیزی من این راهی هست اگر کسی طاعت نکند بهتر از آنکه دعوی طاعت کند در کشور شریعت مدعی علیه را حبس کنند اما در عالم طریقت مدعی را در زندان فرستند قطعه

بخششی ز نظر بخود نکنی	مثل این کار صرور ه نکند
هر که را سوی خود نگه باشد	هیچکس سوی او نگه نکند

سلک سی و یکم باید دانست صحبت زندگانی که سالک را از مشغولی حق مانع باشد صحبت مردگان بران صحبت شرف دارد و اصلی که واسطه قلاده طریقت بود میگوید امیر المومنین علی کرم الله وجهه غالب احوال در گورستان بودی او را گفتندی ای زنده باطن چیست که صحبت مردگان اختیار کرده گفت این صحبت از آن

ملک سی و سوم باید دانست کسی که مستغرق یاد محبوب است زنده است اگرچه بمیرد و آنکه از
یاد محبوب غافل است مرده است اگرچه زنده نماید عبدالله مصری گوید وقتی قصد شستن مرده کردم چون
خواستم که بسر بگشایم او هر دو دست بگرفت و گشادن نداد گفتم این حیات بعد الممات است از گوشه خانه آواز
شنیدم اما علمت من عرف الله لایموت عزیز من زنده دلان نه هر زنده را زنده گویند و نه هر مرده را
مرده خوانند نزدیک ایشان زندگی و مردگی تعلق بمعامله دارد چنین گویند وقتی جنید قدس الله روحه در نماز جنازه
پنج تکبیر گفت او را گفتند بر مرده از چهار تکبیر بیش نیست تو پنجم چرا گفتی گفت من چهار تکبیر برین مرده بگفتم و پنجم برین
زندگان که ایشان هم مرده‌اند از مرده‌اند عزیز من زنده مرده کسی را گویند که او از گناه نترسد پیش ازین مردان
بوده‌اند که از شنیدن گناه دیگران ایشان را تب آمدی و ترا از سبب گناه خود هم باطن گرم نمی‌شود در حکایت قدیم که
وقت رسیدن گل مردان بلهو و نشاط مشغول گردند این هم هر سال که وقت رسیدن گل قریب شدی معروف
کرخی که بهار عالم طریقت بودی رنجور بودی و گفتی گل رسید باز مردان بلهو و نشاط مشغول خواهند شد بشنو
بشنو وقتی شبلی رحمة الله علیه روز عید جامه سیاه پوشیده و نوحه می‌کرد گفتند امروز چه روز نوحه است گفت
امروز خلق را می‌بینم که بعید چنان مشغول شده‌اند که از وعید حق یاد نمی‌آرند بر غفلت ایشان نوحه می‌کنم الویل
لمن غفل الویل لمن غفل قطعه

بخشی نیک غافلی از دین	وانکه در تحت چرخ فیروزه است
نیست از غفلتی بدن ای	غفلت آدمی خاموزه ست ـ

ملک سی و چهارم باید دانست که سبب رنج و راحت هم تو ئی تا ندانی که ترا از سبب دیگری
نخواهند گرفت هر رنج و راحتی که بتو خواهد رسید سبب آن تو ئی چنانچه و بال طاوس پر او شده و بال و بال آهو موی
او و بال عاشق چشم او ـ بس خانه که شد خراب از گریه چشم و وقتی از کثرت گریه مردم دیده عاشق جان سپید
و ابیضت عیناه بوده بود روزی طبیبی او را گفت اگر گوئی من بدارو چشم ترا چنان روشن کنم که بود عاشق گفت
ای خواجه تو دارو خود جای دیگر نه که مرا این همه محنت از چشم روشن پیش آمده است رئی وقتی کودکی می‌گریست
یکی پرسید این کودک را که گریانیده است گفتند همه عمل کودک و آن شنیده باشی که وقتی حکیمی را پسری بمرد او را
گفتند علت مرگ او چه بود گفت همان زندگانی او بشنو بشنو تزوج اعرابی امرأة شرفت منه حبا و نشاغفال

یا هذه انت هزلت فقالت اهزلنی ازواجی فی بیتک قطعه

نخشبی ور دکس بکس نرسد	سر این حرف در زمانه کراست
مردم از شوم خود شود گشته	نه زکس هم زیاست آنچه ماست

سلک سی و پنجم تاجداران سلطنت حقیقت و دو واج پوشان مملکت طریقت گویند چون پادشاهان مجازی خواهند یکی را قرب حضرت خود گردانند او را کلاه و قبا دهند بادشاه حقیقی تعالی بلکه چون خواهد یکی را بشرف قرب و بساط انبساط نشانند از کلاه و قبای لبتاندای برادر بیجامه که با خلق زندگانی کنند بدان معامله با حق نتوان کرد لان من خاف شیئا هرب منه و من خاف الله تعالی هرب الیه بشنو بشنو وقتی عاشق با معشوق میگفت اگرچه من بصورت بتو نتوانم رسید اما بدل پیوسته با توام عاشق گفت مرا جانب دل راه نیست تو بصورت با من باش و بدل هر جا که خواهی برو عزیز من بدین معامله با حق کار نتوان کرد زیرا که اگر کسی را سودای این حضرت در سر افتد باید که بدل در آن حضرت باشد و بصورت هر جا که خواهد برود و لهذا شیخی صاحب وقت در مسجد نماز میگذارد باران باریدن گرفت دل او بجانب حجره خانه مائل شد از گوشه مسجد آوازی شنید ای درویش بدین نمازی که می گذاری برامنت نیست بنا بر آنکه هر چه در تو لطیف است هر ساعت در خانه می فرستی و هر چه در تو کثیف است اینجا میگذاری قطعه

نخشبی دل شکرد شت کالائیست	هر چه جز دل بود تمام گل است
گرچه در چشم کار بسیار است	آنچه کاری بود بچشم دل است

سلک سی و ششم سرانی که چون رستم دستان سر آمده مردانند چنین گویند که خواجه شقیق بلخی که طره بلخ طریقت بود گفتی اگر کسی خواهد که همه وقت خوش باشد آن خورد که یابد و آن پوشد که دارد و راضی باشد بانچه حق تعالی با او کند و بدانکه یه عن الصبر اصمعی میگوید در بیابان اعرابی دیدم با درد چشم و آبچه از او هیچ نمی نالید گفتم چشم تو درد نمی کند گفت می کند اما الطبیب امرنی بالصبر بعض کبران علت عشق گویند اگر کسی را دردی رسد و او را هیچ داروی بهتر از صبر نباشد که خاتمه کارهای صابران بخیر بود بشنو بشنو بزرگی میگوید در بیابانی زن و شوی دیدم که آن زن در خوبی خوبترین از زنان آن وقت بود و آن شوهر در زشتی زشت ترین مردان

[illegible]

آن عجوزان شوهر را می گفت فردا من در بهشت خواهم بود و هم تو شوهر گفت به چه دلیل گفت بران
دلیل که امروز ترا بمن مبتلا کرده اند و مرا بتو و ترا بحسن من مبتلا کرده اند و تو بران شکر میگوئی و مرا بقبح تو گرفتار
گردانیده اند و من بران صبر میکنم و موضع الشاکرین و مقام الصابرین فی الجنة

نخشبی صبر کارها دارد	وقت او خوش که این نمط بشناخت	
هر که در درد خویش صبر کرد	درد او را خدای داروساخت	

سلک سی و هفتم طائفه که بر وعده تو لش و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها وثوق تمام و اعتماد
کلی دارند چنین گویند رزق از طاعت و معصیت و دانائی و نادانی و طلب و اهمال نه کم شود و نه بیش گردد
و ابو حازم گفتی همه دنیا را دو چیز یافتم یکی آنکه روزی منست دوم آنکه روزی دیگریست آنچه روزی منست اگر
بر باد سوار شوم و از و گریزم آن عاقبت بمن برسد و آنچه روزی دیگریست اگر بر باد سوار شوم و طلب کنم آن
هرگز بمن نرسد و طلب هرزه و عمر ضائع باشد درویش چون در طلب رزق سرگردان شود نه آنکه خود را سرگردان
کند بلکه رزق را هم سرگردان کرده باشد قال علیه السلام الرزق یطلب العبد کما یطلبه اجله عزیزی من چنانچه از
مرگ چاره نیست از رزق هم چاره نیست الرزق اشد طلبا من اجله ابو القاسم
حکیم گوید الشک فی الرزق و الشک فی التوحید واحد چنین گویند وقتی در بصره قحط افتاد رابعه را از آن
حال خبر کردند گفت اگر همه دانه غله بمثقال زر رسد من هرگز از برای رزق اندوهگین نشوم فان علینا ان نعبده
کما امرنا و علیه ان یرزقنا کما وعدنا بشنو بشنو وقتی توانگری چند درویشی را گفتند که وجه شام تو از کدام مطبخ
است گفت هم از آن مطبخ که وجه چاشت شماست قطعه

نخشبی از خداست رزق همه	می برد ز آفتاب عالم نور	
هست اندر جهان کون و فساد	نان شاه و گدا از یک تنور	

سلک سی و هشتم اهل انصاف گویند ظلم بر هیچکس ستوده نیست مگر بر نفس خویش یکی از خانه برآمد از
عالم خاکی روزی در خرابه نشسته بود می گفت هر که بر کسی ظلم کند خانه او ویران شود قال الله تعالی فتلک
بیوتهم خاویة بما ظلموا کسی با او گفت تو بر که ظلم کرده که خانه تو ویران شده است گفت بر نفس خویش بنا بر آنکه

نفس من از من پیوسته رنج دیده است و رنج و محنتی از وی او بدو رسانیده ام بشنو بشنو سلطان العارفین
بایزید را قدس الله سره همسایه بود جهود روزی مردی او را گفت کسی که او را همسایه چون بایزید باشد چگونه
جهود ماند گفت ای خواجه اگر اسلام اینست که ابویزید دارد مرا و صد چون مرا طاقت اسلام نیست اگر اسلام
اینست که شما دارید خود مرا ایمان نیاوردن به آن مرد را این سخن بغایت گر[illegible] بر خواجه ابویزید آمد و گفت
ای خواجه از آن مجاهده که تو داری در راه دین باید که شمه با من در میان نهی خواجه گفت اگر از آن بجا به اگر گویم
باطن تو در آن مسامحت نکند اما چیزی مختصری خواهم گفت و آن اینست وقتی نفس من مرا سری از اسودین
کاهلی کرد یعنی کاری که او را اول وقت بایستی کرد آخر وقت کرد یک سال مدام آبش ندادم **قطعه**

	نخشبی نفس در ریاضت بر صد شکنجه شمر ریاضت نفس	مرد با نفس خویش رنجه کند نفس خود را که در شکنجه کند	

سلک سی و نهم بندگان خاص درگاه الهی که از بندگی این درگاه خواجگی دارین کسب کرده اند چنین
گویند العبودیة ثلثة اشیاء منع النفس عن هواها وزجرها عما نهاها والطاعة فی امر مولاها و من فعل هذه الثلثة نادی
منادی کل یوم انت خیر فی الدارین بزرگی را پرسیدند بندگی چیست گفت بندگی آنست که خداوند را همه حال
خداوند خود بخوانی و خود را همه وجوه بنده او خوانی و بر بساط عبودیت هیچکسی بهتر از عیسی علیه السلام قدم ننهاد
حیث قال انی عبد الله ای برادر بنده بودن دیگر ست و بندگی کردن دیگر اگر بنده بودن و بندگی کردن یکی
بودی هرگز ابلیس را روی سیاه نکردندی و بخبران علیک یعنی مجروح نگردانیدندی بشنو بشنو قریب
نماز شامی بود که عزرائیل بقبض روح خیر نساج آمد خیر نساج گفت ای قابض ارواح و کاسر اشباح هم تو بنده
خدائی هم من بنده خدای ترا فرموده اند که جان من برگیر و مرا فرموده اند نماز بگذار آنچه ترا فرموده اند از تو
فوت نخواهد شد اما آنچه مرا فرموده اند از من فوت می شود یک لحظه توقف کن تا نماز شام بگذارم و بسر
عزرائیل بر فور خواهند بخیان کن نساج آب طلبید و آب دستی تجدید کرد و نماز شام بگذارد و جان بطالب جان
داد این چیست تا جانیان بدانند هر که بندگی چیست باشد عزرائیل را فرمان بردار گرداند **قطعه**

	نخشبی بندگی نکو چیزی ست	نافه را خون شمر چو بو بود	

	جز نکوئی نصیب او نبود	هر که در بندگی نکو باشد	

سلک چهلم مردان دین می فرمایند و جوان مردان یقین میگویند مردانی که در راه دین ناقص اند ناقصات عقل بر ایشان شرف دارند ذوالنون مصری که عزیز مصر طریقت بود می گوید در بعضی از سواحل شام زنی دیدم مردوش گفتم از کجا می رسی گفت من عند اقوام تتجافی جنوبهم عن المضاجع یدعون ربهم خوفاً و طمعاً گفتم کجا خواهی رفت گفت الی رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله عزیز من چون فردا در معرکهٔ مردان دین ندا آید یا للرجال بر آید اول کسی که در ان راه قدم زند مریم باشد لطیفه چنین گویند در شهری زنی بود در غایت جمال و خوبی خود را دام مرغان زیرک ساخته بود هر که او را بدیدی شیفتهٔ وقت او شدی داو تا ده دینار نستدی کسی را بخود اجابت نکردی روزی زاهدی او را بدید اسیر کمند عشق او شد [illegible] هرچند خواست که از سر او بگذرد شحنهٔ بی حیای عشق گریبان گیر وقت او شد در صومعه رفت از تسبیح و مصلا هرچه داشت فروخت و ده دینار حاصل کرد و در خانهٔ او رفت چون با او هم زانو شد نقیبان عنایت ازلی بانگ بدو زدند که ای زاهد دعوی مردی چندین ساله در کار زنی خواهی کرد خفقانی در دل او پدید آمد و اثر آن بر روی او ظاهر گشت زن گفت ترا چه افتاد گفت هیبت خدا تعالی در دل من افتاد پس این کار کردنی نه ام این بگفت و از خانهٔ او بیرون شد و ایمان تنگ پای بیرون برد زن چون آن حال بدید غلغلی در باطن او ظاهر شد گفتش گرفت [illegible] از خدای که ترسید خدای من نیز هم اوست او از ناکرده گناه می ترسد من که چندین گناه کرده ام هم در حال توبه کرد یکی از رسیدگان این راه شد قطعه

	قیمتی شد به هر نافه زبو	بخششی چیست باش در ره حق	
	نزد مردان راه زن بهر او	مرد کو چیست نیست در ره دین	

سلک چهل و یکم ارباب یقین که یقین ایشان واثق و عقیدهٔ ایشان راسخ است چنین گویند الیقین رؤیة الاعیان بنور الایمان و بعضی گویند الیقین مشاهدة الغیوب بکشف القلوب و ملاحظة الاسرار بمحافظة الاذکار جنید می فرماید رحمة الله علیه من لم یصل علمه بالیقین و یقینه بالخوف و خوفه بالعمل و عمله

[illegible]

بالورع و ورعه بالاخلاص واخلاصه بالمشاهدة فهو من ادنا لکین حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وعلی
آله وصحابه وسلم می فرماید بیشتر خوف من از ین امت از ضعف یقین ایشان است صاحب یقینان
واثق چنین گویند که هیچ توانگری بالاتر از یقین واثق نیست سبحان الله چگونه ضعیف است طائفه که ایم
در وعده کسی که خلف تصور ندارد ضمان رزق باشنده است و ما از برای رزق دل تنگ می شویم آری
این همه دولت رالت از شومی آنست والهذا وقتی درویشی صاحب عیال را چند روزی چیزی نرسید
یک روزی از صومعه برون آمد و از کسی چیزی بخواست و در حال او را بتهمت دزدی بگرفتند و دست
ببریدند درویش آن دست بریده خود را برداشت و پیش زن برد و قال لامرأته رفعت یدی الی الخلق
فعوقبت بقطعها عن الخلق ولو رفعت القلب الی الخلق عوقبت بالقطع عن الرب نعوذ بالله من ذلک
بشنو بشنو مسروق میگوید رحمة الله علیه حسن ظن من برزاق علی الاطلاق آن ساعت واثق تر شود
که خادم خانه بیاید و می گوید امروز در مطبخ ما وجه چاشت نیست بگویم نزهی دهنده که همین ساعت بلی عول
وعنایت من خواهد رسانید قطعه

نخشبی رونک از یقین بردار	راه آزادگان همین باشد
پای بر آسمان نهد بی شک	هرکه را در یقین یقین باشد

سلک چهل و دوم حاتم اصم که از صیت مناقب او گوش گردون کر بودی گوید الحمار
یعرف طریق المعلف والمنافق لایعرف طریق السماء اصمعی میگوید که در بیابانی بدوی را دیدم راهزن
چون نظر او بر من افتاد تیغی برکشید و گفتن گرفت اخلع ثیابک گفتم اتدری من انا گفت لیس عند قاطع
الطریق معرفة لاحد گفتم اما تعلم ان الله تعالی یطالبک بالفعل گفت لابد من الرزق ان یطالبنی یقطلی
طالبت رزقی گفتم کانک تطالب رزقک فی الارض گفت فاین اطلبه گفتم وفی السماء رزقکم وما توعدون
بدوی چون این سخن بشنید تیغ از دست بینداخت و گفتن گرفت استغفر الله رزقی فی السماء وانا اطلبه
فی الارض ام هم درین سخن بود که از هوا و کره گرم ریک کاسه شوربا در رسید بدوی چون آن بدید را
عذرخواسن گفت گفتند آنکه تعهد لما یبتغی الی الرزق حضر میرسن نظر بکلی از سبب بری باید داشت و

دل بر سبب می باید نهاد بشنو بشنو چنین گویند در عهد موسی علیه السلام امساک باران شد موسی
غمگین گشت فرمان شد دو دیگ نصب کن در یکی آب و گل و تخم کن و زیر او آتش مکن و در دوم
همین تخم کن و حسب و زیر او آتش کن موسی همچنان کرد چون بعد از زمانی بدید آنکه در و آب و گل
و تخم بود و زیر او آتش نه در و هیچ نرسته بود و آنکه در و تخم بود و زیر او آتش در و همه سنبله تر رسته بود ای
خاک بر آن سر که دل از چنین مسبب قادر بردارد و نظر بر سبب ضعیف کند قطعه

نخشبی بر سبب منه دل خویش	مثل این از تو از عجب باشد
انتظام امور هر همه کس	از مسبب نه از سبب باشد

سلک چهل و سوم باید دانست که حضرت صمدیت تعالی و تقدس دنیا را سه جزو کرد
جزوی بمومن داد و جزوی بمنافق و جزوی بکافر فالمومن یتزود والمنافق یتزین والکافر یتمتع چون نیکو
بنگری هیچکس را از دنیا چاره نیست دریای رحمت و آفتاب رسالت الرحمة للعالمین صلی الله علیه وسلم
که از دریا سبب آب دنیا چنان بگذشت که بند نعلین او تر نشد می فرماید اهل دنیا برونده گان آب
مانند کسی باشد که بالای آب برود و قدم او تر نشود عزیزه من کسی را که بدی دنیا معلوم شده باشد
باید که از بدی ابنای دنیا نرنجد و ایشان را بر ایشان گذارد اهل دنیا را کدام بدی ازین فاحش تر که
نه از اندک سیر شوند و نه از بسیار قانع گردند حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم می فرماید بعد از
من در دنیا قومی پیدا آیند آنچه نه قومی همهم بطون من القلیل لا یشبع ومن الکثیر لا یقنع عزیزه من
این ایام آن نیست که کسی از کسی توقع نیکی کند اگر امروز کسی از کسی بدی خود باز دارد همان کاری
است پیش ازین مردان بوده اند اگر در حق کسی نیکی کردندی منت آن بر خود می نهادندی و درین ایام
مردمانند اگر در حق صواب یکی بدی نمی کنند منت آن بر وی می نهند طرفه حالتی مردمان نام مسلمانی بر
خود نهاده اند و هر آنکه در مسلمانان باید در ایشان نه و آن بدان ماند که وقتی یکی گفت من از فلان چه تمامی [illegible]
هم که در وی نه استر و نه برادر ست قطعه

نخشبی در کسی نماند نشان	هر که را دیده ام تباهی دید

[illegible] دنیا [illegible] آن جهان [illegible] [illegible] [illegible]

درخلق نهاده است کیا اتقوا تراس خشیة الله تعالی ای برادر این همه نتیجه غفلت است که خلق در
گوشت و پوست یکدیگر افتاده است پیش ازین مردان از گوشت خوردنی احتراز کردندی اکنون از
گوشت ناخوردنی هم احتراز نمی کنند روزی مهتر عیسی علیه السلام یکی را دید گوشت می خورد متعجب شد
وگفتن گرفت اف لهذا یاکل لحم [illegible] بشنو بشنو روزی درویشی را پرسیدند که گوشت کجا می فروشند
گفت مرا گوشت چنان فراموش شد که نمیدانم که کجا می فروشند قطعه

نخشبی نیک غافلی هی هی	مرد را نور سینه زهد دهد
غفلت ازین ضلالتی ست قوی	غافلان را خدای رشد دهد

سلک چهل و ششم ملاحان بحار محبت و غواصان انهار مودت گویند اطلاق لفظ
محبت بر کسی درست آید که او از محبوب هیچ چیز دریغ ندارد اگرچه جان است وقتی توانگری مرد درویشی
را گفت من ترا نیک دوست می دارم درویش گفت که دروغ میگویی گفت تو چگونه دانی که من دروغ
می گویم گفت از آن میدانم که یک اسپ تو دو جل دارد و من درچنین زمستانی یک گلیم هم ندارم آنچه
محبت باشد قیل ما حقیقة المحبة قال ان تهب کلک لمن احببت ولا یبقی لک منک شیء آری تا تو از
مشاهده معشوق چون دام همه تن چشم نشوی معشوق نظری از نظر خویش در تو نکند بزرگی می گوید در دست
این مشتی خاک که او را آدمی میخوانی کمانی داده اند که صومعه داران عالم بالا از زه کردن آن عاجز اند و
اعنی به العشق عزیز من عاشق همه وقت در بند آن باشد که بکدام تدبیر بمعشوق رسد و بکدام حیله
معشوق بدو پیوندد بشنو بشنو چنین گویند وقتی بازوی دختر پادشاهی بشکست دران شهر جوانی بود
در غایت لطافت و ظرافت شکسته بندی موصوف او را بیاوردند تا دست دختر به بندد دختر چون او را
بدید بصد جان عاشق او شد طرفه شکسته بندی که بیک نظر بند بند او را بشکست جوان هر روز می آمد تعهد
میکرد چون دست راست شد او در خانه ماند و دختر نزدیک شد که از خانه بیرون افتد این راز را با دایه
خود بکشاد و گفت چه حیله باشد که آن جوان باز آید دایه گفت حیله این کار نیست مگر شکستن دست قطعه

نخشبی عشق زلف خونریزی ست	هرکسی را چه علم از شب عشق

بوالعجب مذهبی است مذهب عشق	عاشقان را وضو ز خون خود است

سلوک چهل و هفتم بباید دانست که با هیچ مخلوقی این فضل و عنف و قهر و لطف در میان
ننهاده اند که با آدمی گاه او را به تو ید و لقد کرمنا بنی آدم بر تخت کرامت جلوه می کند و گاه بعتاب ان
الانسان لفی خسر [illegible] در عالم میگردانید حضرت رسالت پناه که عالم و عالمیان طفیل شراک
نعلین او بینند نمیدانید که چه وقت بود که بدین لفظ تلفظ فرموده است یالیت رب محمد لم یخلق محمدا
ابو میسره که در میمنه و میسره طریقت مبارزی چست بود وقتی می گفت یا کاشکی من از مادر نزادمی کسی گفت
چندین کرامت که ترا کرامت کرده اند این سخن چرا می گوئی گفت همچنین است و لکن الله تعالی قد بین
لنا انا واردون النار و لم یبین لنا انا صادرون عنها صدیق اکبر رضی الله عنه با چندان جلالتی که حضرت جلا
احد او را داده بود بکرات گفتی کاشکی من بر صورت آدمی آفریده نشدمی بنده بخشی گوید یالیت من درختی
بودمی که وقتی وجود خشک من هیزم دیگران محتاج شدی قال عثمان رضی الله عنه وددت انی مت
لم ابعث و قالت عائشه رضی الله عنها یالیتنی لم اکن شیئا مذکورا عزیز من هیچ می دانی که این همه
نومیدی از چیست از بیم آتش که او را سه هزار سال تافته اند بشنو بشنو چنین گویند وقتی هارون رشید
در گرمابه بود و حمامی بغیر قصد آبی گرم بر سر و اندام او ریخت چنانچه وجود او بدان متالم شد بیرون آمد چند
هزار دینار صدقه کرد و می گفت امروز طاقت آب گرمابه ندارم فردا در آتش فرستند که او را سه هزار سال [illegible]

اندر دو عالم ز بهر تو ریش است	اندر حال چگونه شود قطعه سخنی نیک غافلی از حشر
تا چه روزی عظیم در پیش است	در چه کاری تو هیچ میدانی

سلوک چهل و هشتم قیل ما مقام العبد مراقبة حدود العبودیة و محافظة حقوق الربوبیة بلال
غلامی بود که او را جز خواجه ثقلین کسی نشناخت او از [illegible] چنان متواری رفت که از مردن او خواجه را
خبر نبودی چون خواستند که او را بشویند امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه درین کار میان بربست بلال چون
آن بدید بیچاره بامیان بر بست و گفت یا عمر انت لست منا ای عمر تو همه وقت خواجگی کرده تو چه دانی که
ذل بندگی چگونه باشد بلال چون در ذل بندگی مرده است شستن او حق بلال است گریه در عمر افتاد حضرت

رسالت چون در عمر بدید گفت رحمه یا بلال کنا موالی لله تعالی [illegible] خواجه می گوید وقتی غلامی
خریدم نیم شب اورا آواز دادم درخانه همچنان بسته بود واو درخانه نبود بامداد بیامد و دیناری درست
من داد بجای سکه سوره اخلاص درو منقوش بود و گفت ای خواجه هر روز ترا مثل این یک دینار هم
دادمی باید که مرا شب کاری نفرمائی بعد از چند روز قومی بر من آمدند که این غلام تو شبها نباشی می کند گفتم
اورا امتحانی کنم چون شب شد او بیرون آمد در عقب شدم در گورستانی برفت و جامهٔ خود بکشید و ژنده
پوشید و در عبادت شد چون صبح نزدیک شد روی سوی آسمان کرد و گفت الهی ثمّت اجرة مولائی فوقع
درهم من الهواء فاخذه وجعله فی جیبه چون من آن حال معاینه کردم متحیر شدم و ازان گمان فاسد
مستغفر گشتم و با خود گفتم چون او در بندگی حق مشغول است من اورا آزاد کنم چون ازینجا بازگشتم یک
میلی نرفته بودم که روز شد سواری بدیدم گفتم آن فلان شهر که من آنجا باشم ازینجا چند باشد گفت
دو ساله راه است تیز رو همانجا بنشستم چون شب شد غلام برسید و گفت ای خواجه تو مرا آزاد کرده شکرانه
خود بستان و ازینجا باز گرد و سنگ ریزه چند در دامن من انداخت و روان شد چون گامی چند با او رفتم خود
را نزدیک شهر خویش دیدم و اورا ندیدم در دامن خود نگاه کردم آن همه سنگریزها جواهر قیمتی شده بود
چون در خانه رسیدم القوم که اورا نباش میگفتند پرسیدند از حال او استفسار کردند گفتم هو نباش النور
لا نباش القبور واخبرتهم بحاله فبکوا و قالوا انبنا الی الله و ندموا و رجعوا منه متحیرین قطعه

نخشی خواجه و غلام ببین	بنده خواجه شود بفضل احد
اهل تحقیق خود چنین گویند	بندهٔ نیک به ز خواجه بد

سلک چهل و نهم باید دانست که توبه بدل طاعت است چنانچه خاک بدل آب است
اگر عوض طاعت جنت است ثمرهٔ توبه محبت است ان الله یحب التوابین عزّ من قائل اگر
وقتی بد عادت برداری که آن بعز اجابت مقرون نشود زنهار ازین درگاه نومید نشوی اگر ترا
وزیر خویش نکند اسیر خویش کند تا اگر ترا خدائی نیامرزد که تواند امرزید و من یغفر الذنوب الا الله
بزرگی را پرسیدند در قرآن میفرماید ادعونی استجب لکم چونست بعضی از اهل طاعت میخواهند و

می یابند گفت عن انس عن النبی صلی الله علیه وسلم انه قال ان جبرئیل علیه السلام موکل بحاجات
العباد فاذا دعی الله تعالی عبده المؤمن قال له یا جبرئیل احبس حاجة عبدی فانی احبه واحب صوته
واذا دعا عبده الکافر قال یا جبرئیل اقض حاجته فانی ابغضه وابغض صوته عزیز من بعضی از
بندگان از انهانند که حضرت صمدیت تعالت آلاؤه چنانچه ایشان را دشمن دارد التماس ایشان را
هم دشمن دارد وبعضی از انهانند که چنانکه ایشان را دوست دارد التماس ایشان را هم دوست
دارد بشنو بشنو مسافر سبحن الذی اسری بعبده لیلا در شب معراج در زاویه از زوایای
سموات شنیدی که یکی باوازی حزین تر میگفت ارنی ارنی پیغمبر گفت علیه السلام یا جبرئیل من
الذی زاحم موسی فی ورده جبرئیل گفت یا رسول الله این مخنثی است جز موسی که جرعه تواند نوشید هو موسی

قطعه	مخنثی تا لهاء خود را باش	طمع بی درد خود دلول بود	
	تا کس قبول نبود لیک	تا الله ابل دل قبول بود	

سلک پنجاهم قیل السرور بالله السرور والسرور بغیر الله الغرور رای با نبساط واختلاط
همچو خودی مغرور بسیج نعمتی ورای آن نیست که آن یکی از خلق بی نیاز باشد عزیز من
حیله آن چه کنی که بحیله بخلق پیوندی حیله آن باید کرد که بحیله از خلق بی نیاز باشی وازخلق جدا افتی که
ازین سرای سرسری که سراسر سرسری هیچ نمی ارزد از دور دست کسی سالم مانده اورا کسی شناسد و نه
او کسی را فطوبی للعبد لا یعرف الناس ولا یعرفونه بشنو بشنو چنین گویند پادشاهی که سنائی حکیم
در وقت سلطنت او بود هوس دیدن سنائی کرد هرجا که در طلبیدند نیافتند تا عاقبت از خانه مخنثی
بیاوردند چون بیامد دستها دکش کرده آمد و چون بنشست پای دراز کرده بنشست پادشاه گفت ای خواجه ما
شنیده ایم که تو حکیمی سنائی گفت در من چه خلاف حکمت دیدی گفت من سه چیز در تو دیدم که آن هر سه
چیز از قاعده حکمت خارج اند گفت آن کدام اند پادشاه گفت اول آنست که تو در خانه مخنث چه کنی
سنائی گفت من هیچکس را در عمل خود هیچ خود ندیافتم مگر آن مخنث را بنابران که سرانجام بر هیئت مردان
آفریده اند اما از من کار مردان نمی آید پس مخنث طریقتم و او مخنث شریعت دوم گفت چون آمدی

دستها بسته چرا آمدی گفت از آنکه پیش تو وقتی بسوال نخواهم کشاد گفت سوم چون نشستی پای چرا دراز
کردی گفت از برای آنکه تا بدانی که من شخصی ام بی ادب تا بار دیگر مرا بر خود نخوانی و وقت خود را و
وقت مرا ضائع نکنی قطعه

سختی اهل گوشه گوشه بکو	وه ترا روزگار ضائع کرد
گوشه نشین چون ز گوشه بیرون رفت	وقت خود را تمام ضائع کرد

سلک پنجاه و یکم ایها السالکون اطیعوا الله بقدر حاجتکم الیه واعصوه بقدر ظلمه ایاکم
واعمروا الدنیا بقدر بقائکم فیها وتزودوا للآخرة علی قدر المقام بها عزیز من مرد هوشیار می باید که
همه وقت خود را مشغول دنیا دارد که از دنیا همانقدر پیش کار نیاید که بدیگری دهند کسی که بامداد برخیزد و اندوه
او را از دنیا باشد اندوه او هرگز کم نشود ای برادر بی آبی دنیا را چه آب دهم چون مهتر آدم در دنیا آمد بلی آبی دنیا
بدید چهل روز بیهوش بود دنیا که بتمامی او یک مشت خاک بیش نیست در طلب او عمر خود خاک نمی باید
کرد طرفه تر اینکه دنیا که با چندین طلب چنانچه مطلوب است هم دست نمی آید عقبی که در طلب آن اهمال
میکنی چگونه بدست آید بشنو بشنو وقتی حکیمی یکی را پرسید که تو دنیا را چه طریق میطلبی گفت بجهد
تمام گفت انچه مطلوبست می یابی گفت نی حکیم گفت دنیا فانی را که با چندین جهد میطلبی نمی یابی
عقبی باقی را که در طلب او هرگز جهد نکرده چگونه خواهی یافت اهل حلاوت گویند من مرض بحب الدنیا
لا یجد حلاوة ذکر الآخرة لان المریض لا یجد حلاوة الاشیاء کما هو سبحان الله امروز در هر کنجی صد مریض
ازین جنس بیش است و در هر شهری یک طبیب این مریض هم نه گوئی نیکان را بر داشته و بدان را
بگذاشته آری چون قیامت قریب گردد هر چه در دنیا نیکوست آن را بر دارند ابن عباس میگوید رضی الله
عنهما اذا کان آخر الزمان یبعث الله تعالی جبرئیل حتی یرفع خمسة اشیاء من الارض الی السماء القرآن
والعلم والرکن الیمانی ومقام ابراهیم والانهار الخمسة یعنی السیحون والجیحون والدجلة والفرات والنیل
فهذه الخمسة من انهار الجنة زهی بی آبی دنیا که در آخر وقت آبی هم نخواهند گذاشت بشنو بشنو
دنیا همه وقت بی آب است از بی آب تر کسی است که بدین بی آبی راضی گردد قطعه

سختی دل مبند بر دنیا	طرفه مرغی که دل به گل بندد

کس بخاکی چگونه دل بندد	نیست دنیا مگر که خاکی و بس

سلک پنجاه و دوم انگبین بانان که هیچ وقت زنبور خانهٔ دنیا را نشوراپیراه اند و حلال
چون زنبور انگبین بر همه شهد افشانده اند چنین گویند آن النحل مع الحقیقة لما اکل بالهام الحق صار ما یخرج
من بطنه شفاء و غذاء للناس و آدم علیه السلام مع صفوته لما اکل بغیر الهام الحق صار ما یخرج من
بطنه نتنا و عناء ای پاک لقمهٔ پاک کارها دارد بزرگی را پرسیدند خوردن حلال چیست گفت آنکه خورنده
او نه درین جهان ضامن باشد و نه دران جهان مواخذ قیل الحلال الذی قد انقطع حق الغیر عنه کالحلیله
عقلاً نفس خود را همه وقت از آرزوی حلال مانع باشند بنا انکه هر که نفس خود را از خوردن حلال مانع شد
نفس او هیچ وقت آرزوی حرام نکند هر که بسیار خورد اگرچه حلال است گوشت بسیار شود و هر که گوشت
او بسیار باشد در و شهوت بسیار باشد و هر کرا شهوت بسیار باشد در و گناه بسیار باشد و هر که گناه بسیار باشد
در و قساوة قلب بسیار باشد مقلب القلوب تعالی و تقدس در و نظر رحمت نکند چنین گویند هر که یک لقمه
حرام خورد چهل روز تیر دعا او بر نشانهٔ اجابت نرسد و چیزی حلال حاصل کردن از اعظم امور و صعب
اعمال است و ازینجاست که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم او را جهاد خوانده است قال
علیه السلام طلب الحلال جهاد بشنو بشنو وقتی سلیم القلب بر شبی رفت و گفت مرا آرزوی حلال
خوردن میکند شبی بر سبیل طیبت گفت اگر همچنین میخواهی برو در جزیره از جزائر دریا ساکن شو بدست خود
ماهی می گیر و با آفتاب می پز و میخور او برفت دوازده سال همچنان کرد چون شبی از بیم حجاج بیرون شد
اتفاقاً هم دران جزیره افتاد او را دید ضعیف و نحیف و سیاه شده ماهی در آفتاب انداخته و خود بنماز مشغول
شده شبی گفت مرا می شناسی که من کیستم گفت تو آن کسی که مرا از حلال خوردن بیفرمائی و خود نمی خوری
اگر تو لقمهٔ حلال بخوردی از بیم حجاج تا اینجا نمی رسیدی **قطعه**

بخشی تا توان حلال طلب	وه وه شبهه خارها دارد
نان بی شبهه را کجا یابند	لقمهٔ پاک کارها دارد

سلک پنجاه و سوم قیل نقصان الدنیا زیادة الآخرة و زیادة الدنیا نقصان الآخرة

ای ہم کامل وہم مکمل مردان کامل گویند آدمی را استعداد کمالات داده اند ودر دنیا ناقص فرستاده اند
تا کمالی حاصل کند عجب جائیست که تا از ناقص میخواهند کمالی حاصل کنند وبعضی میگویند زہی استعداد مردان
دین که ازین ناقص کمالی حاصل کرده اند که ایشان را بواسطه آن کمال کامل بلکه مکمل میخواهند
وکمال مردان دران است که ایشان مکمل گردند واین درجه انبیا است ودرجه بعضے از اولیا عزیز
من همه کمال تو در نقصانی معین مدرج است وهمه نقصان تو در کمال معین مدرج آری نقصان
الدنیا زیادة الآخرة وزیادة الدنیا نقصان الآخرة بشنو بشنو لما ولدت فاطمة رضی الله عنها
توقف النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم فی تسمیتها فجاء جبرئیل علیه السلام وقال یا رسول الله
سمها فاطمة فقال النبی علیه السلام لماذا قال لانها فطمت عن حظوظ الدنیا اینک همه این عجائب
بود که کرات حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم فرمود بین قبری وبین منبری روضة من
ریاض الجنة زیرا که فاطمه آنجا خفته است واو را این همه کمال از نقصان دنیا بود عزیز من یعقوب
فاریابی که یعقوب کنعان طریقت بود میگوید زاهدی جهان متنزهی بود متنزه مانده با تکلف پیش آمد
زاهد چون آن بدید گفت ای یعقوب هیچ میدانی آبادانی این مانده از چیست گفت نمیدانم گفت از
خرابی محراب صاحب مانده قطعه

تختی فقر تخته است درشت
نان درویش در نمک ترسا
هر کس او را چگونه دارد دوست
فقر ترک جهان ست هر چه درو ست

سلک پنجاه وچهارم ارباب مروت گویند قیل لراهب لم ترکت الدنیا قال لان
ترکها مروة بزرگی را پرسیدند مروة چیست گفت بذل الندی وترک الاذی حسن که سر سر حسن بود
گفته حسن المروة صدق اللسان واحتمال عثرات الاخوان وبذل المعروف لاهل الزمان وکف الاذی
عن الجیران دیگری را پرسیدند مروة چیست گفت المروة ترک معصیة الله تعالی حیاء من الله والمحافظة علی
طاعة الله تعالی لوجه الله والفرار من غیر الله تعالی الی الله عزیز من مروة آنست که تو در نظر
بادشاه تعالی وتقدس آنچه پسندیده آنحضرت نیست نکنی وآنکه ترا محروم کند او را بهره مند گردانی وکسی
که ترا ازو رنجی رسد او را راحت رسانی بزرگی میگوید کسی که او مروت ندارد گویی هیچ ندارد تختی گو حصیل

الله مرامه صاحب مروة کسی است که او از بی مروتان نرنجد بعضی گویند صاحب مروة که مروة میدارد
کسی است که او دشمنان را در نظر دوستان بنماید زیرا که طائفه که ایشان را دشمنان دوست گردند
کی باشد که دوستان دشمن گردند و این همه ثمره آنست که این طائفه از غایت مروة با دشمن خود هم [illegible]
بشنو بشنو ماری را پرسیدند که چون افسونگر بر در سوراخ تو می آید و نرم نرم میگوید تو از سوراخ چرا
بیرون می آئی تا او ترا بگیرد گفت این مروة نباشد که یکی بر در خانه من آید و بگوید بیرون آی و من بیرون
نیایم

قطعه

بخشی فکر کارها دارد
رفق با دوستان نمیگویم
عنف تو با رفیق شیوه تست
رفق کن با کسی که دشمن تست

سلک سی و پنجم عبدالواحد که بنده یگانه بود میگوید الحارث قال اذا امر الشئ کان من اکمل
الناس به و اذا نهی عن شئ کان من اترک الناس که ای همه وقت دیگران را در صدق وصیت
کرده و خود در محبت دوست کاذب بوده محب صادق کسی باشد که خانه دل را از غیر دوست خالی
دارد و هر چه درون اوست در حجرهٔ باطن بگذارد و اگر یکی در توجه صلی متوجه شود و گوید انی وجهت وجهی
لله فان کان فی قلبه فی تلک الحالة شئ سوی الله فهو کذاب آئی دوست چون روی بدوست
آورده روی از همه بگردان و رخ از همه بتاب اگر تو ازین تافتن کوفته ای من ضامنم اگر در یکدل محبت
را جای دهی و بیک جان دو کس را دوست داری از تیغ غیرت سر برانی وقتی درویشی که شیر بیشه
راه بود یکی را دید در راهی میرفت و شیری در دو بناگوش او پرسید این چیست گفت این را بر من کل
کرده اند و فرموده اند هرگاه که این در غیر ما آویزد در آویزی آری مرد بینا کسی است که او چشم بهر سو نکشاید و
پلک زدنی جانب دنیا که غیر اوست ننگرد چنین گویند وقتی شخصی دیناری چند بر درویشی برد درویش
نظر بپوشید و میگفت دیر بازست که من دینار اطلاق داده ام و در مطلقه ثلاثه نظر کردن حرام است
عزیز من هر که چشم خود از حق بپوشد و هم نظر باطل کند او هرگز از وسوس شیطانی خلاص نیابد
وقتی احمد صغیر با شیخ خود گفت مرا وسوسه شیطانی زحمت بسیار میدهد شیخ گفت پیش ازین بر شیطان
سخره کردندی درین وقت شیطان بر صوفیان سخره میکند ای شیخ اگر بینائی باطن داری بجلی چشم از

خلق به بند و نظر از عالمیان بردار و اگر گفت و گوی خلق می‌ترسی که از زبان خلق ابو یزید بسطامی ره
خلاص نیافت تو کی یابی بشنو بشنو وقتی ابو یزید بسطامی قدس الله سره که عارف تر می ازوی
مانده نیز از او در راه بر ستری نهاده در راهی میرفت مردمان گفتند شیخا چندین بار بر پشت شتری چرا
نهاده در راهی میروی گفت یک جانب پشت او شوید و با من بنگرید چون نگریستند کی بدست بار
از پشت او بالا بود همه متحیر ماندند بعده گفت سبحان الله عجب کاریست اگر حال خود را از خلق پنهان
میدارم ملامت می کنند و اگر آشکارا می کنم طاقت نمی آرند هیچ نمیدانم که با ایشان بچه طریق زندگانی
توان کرد **قطعه**

بخشی از زبان خلق که رست	نطق شوری میان خلق فگند
خالقی کو زبان بخلق داد	خلق را در زبان خلق فگند

سلک پنجاه و ششم قد جاء رجل الی النبی صلی الله علیه و سلم فقال یا رسول الله انا الفقر قال خزائن
من خزائن الله تعالی پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه که یکی از نهنگان دریای فقر بود گفتی الفقر مشقة فی الدنیا
و مسرة فی الآخرة والغنی مسرة فی الدنیا و مشقة فی الآخرة عزیز من سرّی و مشقتی که در دنیاست چون در معرض
زوال و عقب است نه سزد مسره توان گفت و نه آن مشقت را مشقت توان گفت اما سره و مشقت
آن است که آن لایزالی است و او اصلا زوال و عقب نه اسی برادر فقر اگرچه مشقت است اما مشقتی است
که نتیجه او همه مسرتست درویش را کدام مسرت ازین بالاتر که نه در دنیا کسی را با او حسابی و نه در آخرة خدا
را بر و عتابی **ابو حازم** گفتی ما با درویشی خویش با توانگران دو روز موافقیم و در یک روز مخالف یعنی
دیروز و فردا موافقیم و امروز مخالف دیروز از آن موافقیم که امروز نه راحت دنیا برقرار است و نه محنت
دنیا و فردا از آن موافقیم که هیچ معلوم نیست که فردا راحت و محنت من و او برقرار خواهد ماند و یا نه
فیقی الیوم الذی نحن فیه بشنو بشنو یکی را پرسیدند که درویشی را روا باشد که از کسی چیزی بستاند گفت
اگر بداند که در حال بدیگری خواهد داد بستاند درویش آن است که او را چیزی نباشد و اگر چیزی باشد هم
او را چیزی نشمارد و در ذی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم که با وجود خزائن آسمان و زمین خود را
مهمان درویشان تعبیه کرده بود و در حجره از حجره‌های ازواج مطهرات برسید و گفت چیزی از برای سد

خوردن هست پیشوای خانه گفت یا رسول الله خواجه خانه توئی چیزی آورده که میخواهی پیغامبر علیه
السلام برین سخن تبسم کرد و گفت مرحبا بشعار الصالحین مرحبا بشعار الصالحین قطعه

تختی هان بفقر خوش می باش	گرچه کس در غنا نباشد خوش
فقرا چنان خوشند از فقر	گر کسی در غنا نباشد خوش

سلک پنجاه و هفتم محنت کشان عالم عشق که از توفان محبت طوقی در گردن دل دارند
چنین گویند من ترّی ثواب الشّدة لا یشتهی المخرج عنها لانّ الذهب الخالص یجرّب بالنار والرجل
الصالح بالبلاء عزیز من هر که باشد از بلا احتراز کند مگر عشاق که این قوم نه از مضرت خود گریزند و نه در منفعت
خود آویزند آری کسی که خود را فراموش کند او چه داند که منفعت و مضرت او چیست فمن لا یدری معنی
الخلاء من این یدری انّ الخلاء موجود او محال ای برادر هوشیار هر چه کند اگرچه نماز است
بنویسند و دیوانه هرچه کند اگرچه نماز است ننویسند این چیست که کسی بقدم رود قلم بدو رود اما کسی که در
عدم رود قلم بر و چه رود عزیز من هر سری را طاقت صداع عشق نباشد عاشق را
دیدند بخور شده گفتند ترا چه افتاد فریاد بر آورد الطبیب امرضنی الطبیب امرضنی بشنو بشنو
کلمات قدسی را تفسیر کردن حلال است اما رموز عشق را بیان کردن حرام است بزرگی می گوید
وقتی من در واقعه حسین منصور متفکر بودم و فکر می کردم که او چون بنده بود از بندگان صادق با او
این سیاست از چه رفت در سر من فرو خواندند سرّی از اسرار عشق با او در میان نهادند او آن را کشف
کرد و انا الحق گفتن گرفت هر که سرّ پادشاهان کشف کند او مستحق و مستوجب سزا باشد قطعه

تختی سرّ عشق کشف مکن	مرد معنی گهر بهرزه نسفت
عاشق کامل آن کسی است که او	گرچه سر داد سرّ عشق نگفت

سلک پنجاه و هشتم معلوم عالمیان و مفهوم آدمیان است که آدمی درین سرای دو در
بمنزله مسافر است اما مسافری که راه سلوک گذشته در چپ و راست می دود ای برادر در منزل
دنیا فرود آمده و این منزل را خانه خود تصور کرده مسافر اگر همه در اثنای راه خانه کند بکعبه مراد کی رسد

است رونده رو نفسه هر منزلی که فرود آید باید که چندان بگرید که خاک آن منزل را گل کند اگر گویند که
این چه می کنی گوید خاک این منزل را از غبار قدم آلوده خود می شویم عاشقی را دیدند در یاد معشوق آب
از دیده گشاده زار زار می گریست گفتند این چیست گفت خاک کوی محبوب را از سنگ اشک نم
می زنم تا میان من و او روزی غباری نخیزد شعر ز من درین راه که تو قدم در رو نهاده هیچ
غباری تیره‌تر ازین خاکی تو نیست اگرچه در راه ستاد آن نیکو که این غبار از میانه برخیزد و آمد را انچه
شیخ ابوبکر موی تاب که موی در موی خود کاری داشت ازین عالم وران عالم خواهر امید بنده
بعبادت او رفت او هر زمان این نظم که صد هزار سر در و منتظم است می راند شعر

قالب چو غبار است میان من و تو	آمد گه آنکه از میان برخیزد

وقتی شیخ المشایخ عبدالله خفیف قدس الله روحه بیمار شد طبیبی بر سر وقت او رسید گفت ایها الشیخ
ما العلة قال الوجود اذا زال الوجود زالت العلة قطعه

تختی جسم کن چو روح لطیف	از کثافت همیشه پستی تست
بهر قطع علائق دنیا	پای بندی که هست هستی تست

سلوک پنجاه و نهم حکام احکام طریقت که جهان محکوم حکم ایشان است چنین گویند اگر
کسی که محکوم گربه باشد به که محکوم نفس خود باشد و لهذا یکی از سجاده نشینان هر جمعه که از خانقاه بیرون
آمدی یاران را پرسیدی در مسجد جمعه از کدام راه می باید رفت روزی یکی با او گفت سالها است که تو
در مسجد میروی راه نمیدانی گفت میدانیم اما راهی که باو در قدم نهاده ایم در و محکوم بودن بهتر از آن
که حاکم بودن آری خود را طفیل دیگری داشتن کاری است بشنو بشنو وهب منبه گوید
کعب احبار در مسجد پس همه صفها بایستادی او را پرسیدند درین چه سر است گفت [illegible] در توریت
خوانده ام که در امت محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم مردان باشند چون یکی از ایشان سر بسجده نهد
از سجده نیکو سر بر ندارد که حضرت عزة گوید هر که در پس او باشد آمرزیده و من نیز پس همه بایستم باشد که
درین میان کسی باشند که بطفیل سجده سر او کار نا سره ما هم سره گردد قطعه

نخشبی در میان مبین خود را همه کس در طفیل تو گذرد	قطره را چه سیل می خوانی گر تو خود را طفیل کس دانی

سلک شصتم بباید دانست که طاعت بر دو نوع است یکی را که لازمه گویند دوم طاعت
متعدیه خوانند لازمه آنست که منفعت آن همه بصاحب آن منحصر باشد کالصلوة والصوم وغیر
ذلک و طاعت متعدیه آنست که منفعت آن بغیر آن سرایت کند کالانفاق والاشفاق وغیرها
اکنون بدانکه تائب و متقی برابر اند متقی آن است که او گناهی نکرده باشد و تائب آن است که
او را گناهی نمانده باشد پس در عدم گناه هر دو برابر باشند اگرچه بعضی متقی را بر تائب راجح میدارند
و میگویند که متقی آن است که رشتهٔ اعتقاد او هیچ وقت نگسسته است و گسسته اگرچه باز پیوند د
اما چون ناگسسته نباشد **عزیزی من** در وقت انبیای بنی اسرائیل دو کس گفت وگوکنان بر
پیغامبر علیه السلام آن وقت رفتند و گفتند متقی راجح است و یا تائب آن پیغامبر را خبر رسانیدند
که ایشان را بگو امشب شما هر دو در مسجد ملازمت کنید پگاه ترین بخیزید هر که در نظر شما آید از و مسئله خود را
استفسار کنید همچنان کردند مردی پیش ایشان آمد از و مسئله خود را پرسیدند او گفت من مردی جولاهم
از پهنا نمیدانم اما جوابی هم از علم خود خواهم گفت فهم من فهم گفت ای عزیزان وقت بافتن بعضی تار
از انهاست که وقتی نمی گسلد و مرا نمی رنجاند و بعضی از انهاست که می گسلد و مرا می رنجاند و نزدیک
من این تار که نمی گسلد بهتر از آن تاری است که می گسلد **قطعه**

نخشبی اعتقاد ثابت دار گرچه رشته بگردن تو کنند	بیشتر بودنی است ور ته گسل رشتهٔ اعتقاد را مگسل

سلک شصت و یکم روشن باطنان که از ضوء ضمیر خفایا عالم می بینند چنین
گویند اگر شمع توفیق طاعتی در صفهٔ باطن برافروخته اند می باید که آن را از نامحرمان پنهان داری اگرچه
شمع پنهان نماند مردان غیب همه وقت خود را پنهان داشته اند و حق تعالی همه وقت ایشان را
ظاهر گردانیده است آری مردان دین از آفتاب طالع طالع تر اند و از ماهتاب لامع لامع تر

دانتاب طالع را که تواند پوشید و ماهتاب لامع را که مستور تواند داشت ابراهیم ادهم رحمة الله علیه
گر آفتاب را پنهان بود در هیچ مرحله چند روز کجا نبودی از بیم آنکه نباید که در اشناسند خواجه ابو الحسن نجری
نور الله مضجعه وقتی در مناجات خویش میگفت الهی استرنی فی بلادک بین عبادک آوازی
شنید یا ابا الحسن الحق لا یستره شیء بشنو بشنو وقتی درویشی را پرسیدند چون است که بعضی درویشان
نقل میکنند بعد از نقل هیچکس نام ایشان نمی شناسد و بعضی از نقل مشهور همه جهان میگردند
گفت کسی که در حال حیوة در شهرتها خود کوشیده است او بعد از ممات چنان می شود که نام او
مندرس میگردد و آنکه در حال حیات در خمول کوشیده است او بعد از ممات چنان می شود که مشهور
همه جهان گردد فطوبی لمن لا یعرف الناس ولا یعرفونه قطعه

سختی در زبان خلق افتاد	مرد را عافیت بمستوری است
هر که گم نام زیست چیزی شد	اندرین ره خمول مستوری است

سلک شصت و دوم طائفه کرا از مائده الشیخ طعام الصدیقین وجه چاشت ایشانست
چنین گویند که زحمت گرسنگی از انها است که بدانگی رفع شود اما زحمت سیری از انهاست که
بگنجی هم رفع نگردد اصحاب این راه احتلام عقوبت خوانند بنا بر آنکه احتلام علامت سیری است
هر که سیر خورد حلاوت عبادت نیابد و حفظ او کند و اورا بر خلق شفقت نباشد بنا بر آنکه همه را
همچو خود سیر داند و عبادت بر و گران نماید و بامداد چون مومنان گرد مساجد گردند او گرد مزابل
گردد چنین گویند چون آدمی سیر شود اعضاء او بشهوت گرسنه شود و اعضاء او بوقت گرسنه
شدن از شهوت سیر گردد شب جهان وقتی در آید که آفتاب فرو شود و شب دل وقتی در آید که معده
پر گردد عمر پیر من دنیا نه همین زر و مال و اسب و خدم است بلکه بزرگی میگوید بطنک دنیاک
هر چه کمتر خورند از تارکان دنیا باشند و هر چه بیشتر خورند از تارکان نباشند شیطان گوید سیری که در
نماز باشد من با او معانقه کنم و گرسنه که در خواب باشد من از و بیرون شوم پس توان دانست سیری
که در خارج صلوة باشد شیطان را بر وتا چه حد تسلط باشد و گرسنه که در نماز باشد غایت نفرت

[illegible]
[illegible]
[illegible]

بشنو بشنو وقتی مردی بر درویشی رفت و گفت مرا عبادت کردن بیاموز درویش گفت تو طعام چگونه میخوری سیر و یا نیم گله گفت سیر درویش گفت سیر خوردن رسم ستوران است اول تو برو طعام خوردن بیاموز بعده بیا تا من ترا عبادت کردن بیاموزم قطعه

راه درویش خارها دارد	تخشبی معده پر نمی باید
قلت قوت کارها دارد	شکم پر نشان بد فعان است

سلک شصت و سوم اصحاب تجربه گویند این ایامی است هر که در روز نیکی می کند شب جزای آن می یابد و هر که در شب بدی می کند روز سزای آن می بیند عزیز من هر که بقصد [illegible] از سر شهوت برخیزد حق تعالی از آن کریم تر است که او را از آن عذاب بکند اگر غافلان بدانند که ایشان را چه فوت می شود همه بمرگ مفاجات بمیرند اما غافلان را آن نظر کجا که صورت معرفت توانند دید اگر معرفت را چیزی صورت کنند هر روشنائی که در دنیا است پیش او تیره نماید اما چنین دانم که این روشنائی از عالم برده اند و اگر نه عالمیان مست در تاریکی چرا نه بینند پیش ازین مردمان همه دارو بوده اند از وجود ایشان صلاح کسی بروز نرسید اگرچه در دارو وی که هست از عالم دیگر است بشنو بشنو وقتی یکی از خلفا پسر زالی را حبس کرده بود زال بر در رفت و گفت پسر مرا آزاد کن گفت من حکم کرده ام تا من خلیفه باشم پسر تو از محبس من بیرون نیاید زال چون این سخن بشنید با درد تمام روی بسوی آسمان کرد و گفت ای سلطانی که حبس و اطلاق عالمیان در قبضه قدرت تست خلیفه تو این حکم کرد شنیدی نمیدانم تو چه حکم خواهی کرد این سخن در داند درون در گوش خلیفه افتاد دل او بغایت نرم شد فرمود تا پسر او را از حبس بیارند و خلعت فاخر پوشانند و بر اسب قیمتی سوار کنند و در کوچهای بغداد بگردانند و این ندا می کنند هذا عطاء الله تعالی علی رغم الخلیفه قطعه

مرد این ره کجاست در عالم	تخشبی حکم خلق چیزی نیست
حکم حکم خداست در عالم	در جهان گفت هیچ کس نشود

سلک شصت و چهارم بباید دانست که زکوة بر سه نوع است زکوة شریعت است و

وآن آنست که از دویست درم پنج درم بدهند و دوم زکوة طریقت است وآن آنست که
از دویست درم پنج درم نگاه دارند سوم زکوة حقیقت است وآن آن است که همه بدهند
و وجه افطار برای خود ذخیره کنند ولهذا بزرگی را پرسیدند حکم زکوة چیست گفت بر دیگران
واجب گفتند بر تو واجب نیست گفت اگر مالی بدست من افتد من آنرا تا آن روزگار نگاه
ندارم که بر من زکوة واجب گردد هر که چیزی بکسی بدهد از سه چیز بیرون نباشد یکی را زکوة گویند
دوم را وفایه سوم را صدقه اما از برای قبول صدقه پنج شرط است دو پیش از عطا است و دو
در حالت عطا و یکی بعد از آن دو که پیش از عطا است یکی آنست آنچه خواهد داد می باید که از وجه
حلال باشد دوم آنست که نیت کند که آن بکسی دهد که او آنرا در وجه صلاح خرج کند نه در وجه فساد
وآن دو که در حالت عطا است یکی آنست که بتواضع تمام دهد و دوم آنکه خفیه دهد و این یک شرط
که بعد از عطا است آن است که آنچه دهد پس آنرا بر سر زبان نیارد بشنو بشنو آن روز که
ابوبکر صدیق اکبر رضی الله عنه خود را تجرید کرد و چهل هزار دینار بحضرت رسالت آورد گلیمی
پوشیده بود و میخی در وی زده بود هم در آن حال جبرئیل علیه السلام نازل شد هم در آن لباس پیغمبر
صلی الله علیه وعلی آله وسلم پرسید فرمود این چه لباس است گفت یا رسول الله امروز همه
ملائکه را فرمان است تا بموافقت ابوبکر گلیمی بپوشند و میخی بدوزند قطعه

سخی بی درسخا است سود همه	کیست کو این سخن بیان نکند
تا توانی بکس چیز بده	هیچ کس در سخا زیان نکند

مالی

سلک شصت و پنجم سرمایه داران سودای آخرت گویند تا سرمایه ایمان باشد
هرگز زیان نخواهی کرد بشنو بشنو وقتی یکی از پادشاهان برهمنی را مصادره کرد و هر چه بود
همه بستد روزی او را دوستی پرسید چونی گفت نیک و خوش گفت همه چیزی از تو بستده اند
خوشی تو از چیست گفت زنار من هنوز با من است ای درویش جائیکه زناردار زنار خود را
سرمایه خود میداند هیچ از تسبیح خود که زیان کند اما کار صدق باطن دارد و مردان خدا هر چه

از برای خدا کنند و نیت ایشان همه برحق باشد نه بدون حق ولهذا وقتی درویشی بود بغایت
معتبر بر کرانه آبی صومعه داشت روزی طعامی مهیا کرد و زن خود را گفت این طعام را ببر و در گذر
آب درویشی نشسته است او را بده زن گفت آب غرقاب است و الا گذشتن نتوانم
گذشت گفت برو آب را بگو ای آب بحرمت آنکه شوهر من هیچ وقت با من صحبت نکرده است
که مرا راهی ده زن بر کرانه آب رفت و این سخن بگفت آب بشکافت و راهی پدید آمد آن
زن گذار شد و آن طعام بدان داد آن درویش همه پیش او بخورد و گفت اکنون تو باز گرد زن گفت
مرا شوهر من سخنی گفته بود من از برکت آن از آب بگذشتم اکنون بکدام استظهار باز گردم درویش
گفت برو آب را بگوی که ای آب بحرمت آنکه این درویش سی سال است که طعام نخورده است
مرا راهی ده زن همچنان کرد در حال راهی پدید آمد زن در خانه آمد و گفت ای خواجه سالهاست
که تو با من صحبت میکنی و این درویش پیش من طعام خورد و من هر دو دروغ با آن آب بگفتم آب
مرا چگونه راه داد شوهر گفت تو دروغ نگفته من هر بار که با تو نزدیکی کرده ام از برای ادای حق تو کرده
ام نه از برای هوای شهوت نفس خود و آن درویش نیز سی سال است که طعام بهوای نفس خود نخورده
است مگر از برای آنکه قوت طاعت حاصل شود **قطعه**

بخششی مردمان پیشینه	آنکه اجزاء شان نفرسوده است
هرچه در وقت خویش می کردند	همه بهر رضای حق بوده است

سلک شصت و ششم بباید دانست که میان بنده و میان خداوند هیچ راهی نزدیک تر
از راه افتقار نیست و هیچ حجابی درشت تر از دعوی نه هر که مدعی باشد خائف نباشد و هر که خائف
نباشد امین نباشد و هر که امین نباشد او را بر خزانه پادشاه اطلاع ندهند حضرت بی علت تعالی
و تقدس هر ساعت بنده را عطایی دهد و بزرگ ترین عطاها آنست که او را از خود الهام کند
که هیچ مصیبتی بالاتر از فراموشی حق نیست بندگان خاص حق اگر وقتی دم زدنی از یاد حق غافل
شوند آوازه موت ایشان در ملکوت آسمان و زمین افگنند که آن فلان مرد که از یاد ما غافل گشته

[illegible]
[illegible]
افتقار احتیاج
عبودیت
فانیگی

ای برادر اگر تو همه وقت در یاد حق باشی وقت رفتن ترا ازین سعادت محروم نگردانند کما
تعیشون تموتون وکما تموتون تبعثون خالد مالک گوید آن روز که سهل در دنیا آمد روزه دار بود
و آن روز که از دنیا برفت هم روزه دار بود و اگر در جهان کاری است این ذکر حق است و ذکر حق
کردن کار زنده دلان است تا نفس کسی نمیرد دل وی هرگز لباس حیوة نپوشد یکی را پرسیدند کدام سفر
سخت تر گفت از نفس خود سفر کردن درین وقت هر نفسی هر کس که هست یکی ازین سه صحبت خالی
نیست یا کافر است یا منافق یا مرائی عزیز من جهد کن تا ازین صحبت سه صحبتی دیگر بدست آری
بشنو بشنو روزی یکی بر درویشی رفت و گفت میخواهم چند روز با تو باشم درویش گفت چون
من نخواهم بود با که خواهی بود گفت با خداوند تعالی گفت همچنین پندار که من نه ام تو همین ساعت
با خدا باش قطعه

نخشبی با خدای خود می باش	نیست عاقل کز و جدا باشد
خوشی وقت با خداست همه	وقت او خوش که با خدا باشد

سلک شصت و هشتم بباید دانست یکی از علامات اهل صلاح آنست که ایشان سخن نگویند
مگر بحاجتی که باشد چندین کسان بوده باشند که سالها سخن نگفته باشند مگر بزبان قرآن وقتی بزرگی
سالها مهر خموشی بر درج دهان نهاده بود او را گفتند چرا سخن نگوئی گفت از مکون گویم و یا از
مکون مکون در سخن نمی گنجد و مکون خود بگفتن نمی ارزد چنین گویند روزی شخصی از درویشی چیزی
پرسید درویش او را جواب نگفت آن شخص گله آغاز کرد و گفت چون است که من با تو سخن میگویم
و تو هیچ نمی گوئی درویش گفت ای خواجه من چون تو بیکار نیستم که بگفت و شنود لا یعنی مشغول باشم
قیامت چون حبل الورید در گردن نشسته است من باستعداد آن مشغولم عزیز من سالک را
می باید که وقت خود را بگفت و شنود لا یعنی ضایع نکند عمری که بگفت و شنود رود آنرا عمر نتوان
گفت بعضی از رندگان مباهات بتکلم بسیار و گفت بیشمار میکنند وقتی صوفی گردنده پیش عزیزی
فضولی میکرد که من انجا گشته ام و آنجا دیده ام آن عزیز گفت افسوس از انچه بوده هیچ نگشته مرد
کامل کسی است که او سخن بی حاجت نگوید و از هیچ شادی شاد نشود و از هیچ غمی غمگین نگردد و

عتاب

با این همه از احتساب نفس خود غافل نباشد که احتساب با نفس خود کردن کاریست بشنو بشنو
چنین گویند که در بنی اسرائیل زاهدی بود هفتاد سال عبادت کرده بود وقتی او را حاجتی پیش آمد دعا
کرد مستجاب نشد با نفس خود در عتاب شد ای نفس اگر در طاعت تو اخلاص بودی دعای من
مستجاب شدی در حال پیغمبر آن وقت را فرمان رسانیدند که آن زاهد را بگو این یکساعت عتاب تو
با نفس خود بهتر از آن عبادت هفتاد ساله تو است قطعه

نخشبی در عتاب خود می باش	ورنه خود باطن تو خون گردد
هر که با نفس خود عتابی کرد	از عتاب همه مصون گردد

سلک شصت و هشتم بباید دانست که از علم عمل مطلوب است نه روایت چنانچه از شمع
نور مقصود است نه حکایت و اگر کسی را نقد علم در صرهٔ وقت او افتاده باشد نباید که هم بدانستن
اکتفا کند که دانستن امری دیگر است و بدان کار کردن امری دیگر بشنو بشنو وقتی میان
ابوعلی سینا و خواجه ابوسعید ابوالخیر ملاقات شد چون بوعلی از آن مجلس برخاست صوفی بود
از دوستان ابوعلی و از مریدان شیخ بود ابوعلی بدو گفت می باید که بعد از من حاضر باشی و هرچه
شیخ درباب من گوید بنویسی چون بوعلی برفت شیخ درباب او هیچ نگفت صوفی پرسید بوعلی چگونه
مردی است شیخ فرمود بوعلی مرد حکیم است و طبیب و علوم بسیار دارد اما مکارم اخلاق ندارد صوفی این معنی بدو نوشت
بوعلی به شیخ مکتوبی نوشت همچنین هم نبشت که من در مکارم اخلاق چندین کتاب ساخته ام شیخ از کجا می فرماید
که بوعلی اخلاق نمیداند شیخ چون آن مکتوب بخواند تبسم کرد و گفت من اینچنین نگفته ام که بوعلی مکارم
اخلاق نمیداند اما این چنین گفتم که بوعلی مکارم اخلاق ندارد قطعه

نخشبی علم با عمل نیکو	برتو باد اکه کار چنین کنی
همچنین دان که تو نمیدانی	هم بدانستن ار پسند کنی

سلک شصت و نهم ای پیش بلند همت تو همت بلند همتان پست است اگر ملک
سلیمان بیکی و هند و او بیدان بنگر و او از خسیس همتان باشد از مشرق تا مغرب آن قدر نیست که

کسی بدان خوش شود نمرود راهمه ملک روی زمین بود او تیر و کمان برگرفت و روی بر آسمان
نهاده تا ملک آسمان گیرد عزیز من درین امت که خیر الامم است حالی هستند که اگر یکی ایشان را
هشت بهشت آراسته نمایند که بیا برین مشغول شو او گوید این را بجهودی دهید و مرا از حضرت صمدیت
بغیری مشغول نکنید وقتی علی عیسی که یکی از خلفا بود شبلی را گفت شنیده ام هر جامه که بدست تو
می افتد تو آتش در وی میزنی شبلی گفت اگر مرا در دست در شود من آتش در بهشت و دوزخ زنم
که هر دو مشغول کننده روندگانند و اهذا چنین گویند دنیا دشمن خدا است و دشمن دوستان خدا است
و دشمن دشمنان خدا است دشمن خدا از آنست که دوستان او را از راه می برد و دشمن دوستان
خدا از آنست که ایشان را بخود مشغول می کند و دشمن دشمنان خدا از آن است که ایشان را از سبب
او بسند راهی حاصل نمیشود عزیز من هر چه ترا از دوست مشغول دارد دشمن تست تهمانست بشنو بشنو
رابعه را پرسیدند تو ابلیس را دشمن داری گفت نی گفتند چرا گفت با دوست چنان مشغولم که مرا از دشمن یاد نمی آید

قطعه	نخشبی دوستی عجب کاریست	ولی از وی بسر بردن خاکی نیست
	هر که مشغول دوستی کس است	گر جهان دشمن است باکی نیست

سلک مقادم ایها الطالب اگر طالب مردان راهی ایشان را در جامه مطلب که صاحب
صفت خلت را چون در پله منجنیق نهاده اند برهنه کردند این چیست ابراهیم همه ایمان بود الایمان
عریان و لباسه التقوی بشنو بشنو چون ابراهیم بآتش رسید آتش را چنان مسکین یافت
که ابراهیم را بر آتش دل بسوخت هم ازینجاست که صاحب لولاک لما خلقت الافلاک میفرماید
که بر راه هیچکس چندان خار قهر نروییده بودند که در راه من زیرا که آن نه بلا بود که ابراهیم را در آتش
انداختند و آن نه محنت بود که زکریا را پاره پاره کردند بلا و محنت اینست که بر سر ما ریختند ما را بر اهل
آسمان و زمین مقدم گردانیدند و معصیت ذریات آدم بر دامن شفاعت ما بستند راه سبلی
راهان بلا را باید رفت و عذر مجرمان ما را می باید خواست کار کاهلان ما را می باید کرد و گاه ما را
رسند قاب قوسین او ادنی می نشانند و گاه بر آستانه جفای ابوجهل می فرستند گاه ما را شاهدا

ورهبری لقب میکنند گاه ساحر و مجنون میخوانند گاه جبرئیل را برکاب داری ما میفرستند گاه سبع
عهد نامه در مکه میگذارند گاه کلید خزاین ملکوت بدر حجره ما می آرند و گاه برای قدری جو بر در ابو شحمه
سفر سفند گاه خیبر بدست چاکری از چاکران ما می کشایند گاه دندان ما بسنگ ناکردیدگان
می شکنند تا جهانیان بدانند که راه ما راهی است پر بلا اگر سر این راه داری پای از سر کن اگر نه
زحمت خود ازین راه یکسو نه که این راه به پای مستان قطع نتوان کرد بشنو بشنو وقتی فرا یند
حمی لیله کناره سند رسول علیه السلام تپ حرق داشت یکی دست بر وست او نهاد
و گفت یا رسول الله من مثل این تپ کسی را ندیده ام رسول فرمود علیه السلام چنانچه شرف
و منزلت ما بیش از شرف و منزلت دیگران باشد محنت و رنج ما نیز سخت تر از محنت و رنج دیگران

باشد قطعه

بخشی قرب سبب بلا نبود	زخم تیشه همیشه بر دل کان ست
هر که از عشق دور از غم دور	غم و محنت برای نزدیکان ست

سلک هفتاد و دوم طایفه که نظر ایشان بر اکرم الاکرمین افتاده است اگر نمک دیگ خواهند
از و خواهند و اگر علف ستور خواهند از و طلبند که کرم کریم تعالی و تقدس بر ایشان امروز نیست
چون خطاب فقولا له قولا لینا بموسی برسید موسی متعجب شد که با چنین کسی اینچنین فضل است خطاب
آمد ای موسی امروز چه تعجب می کنی باش تا فردا شود آنگاه فضل ما معاینه کنی آورده اند که فردا
فرعون را گویند موسی بر تو رفت تا ایمان چرا نیاوردی او منکر شود از موسی گواه طلبند موسی درماند
بر محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و صحابه و سلم رود و گوید فرعون کرده و گفته خود را منکر شد قاضی
بی مثل از من گواه می طلبد رسول الله بعضی از امتان خود را گوید بروید گواهی دهید چون ایشان
بیایند و گواهی دهند فرعون گوید خداوند ایشان است محمد اندران روز کجا بودند که گواهی میدهند
ایشان را باز گردانند برسول آیند و گویند فرعون ما را جرح کرد رسول ایشان را تلقین کند که بروید
و بگوئید مقصود از گواهی علم قطعی است و ما را از نص اذهبا الی فرعون انه طغی علم قطعی حاصل
شده است چون ایشان برین نوع گواهی دهند فرمان رسد الله تعالی [illegible] حق من قال سبحان [illegible]

[illegible]

الاعلی قطعه تخشبی آنکه کرد خار بستان	بوستان را کجا کند ضایع
هر که بر دشمنان نه بخشاید	دوستان را کجا کند ضایع

سلک هفتاد و دوم بباید دانست که امروز روز کار است اگر کاری خواهی کرد هم امروز
کن هر چه خون خواهی زارید هم امروز زار که امروز آب گریی به از آن که فردا خون گریی و سود نکند و
هیچ توانگری نباشد که در حالت نزاع این تمنا نکند که یا لیت من درویش بودمی ملک الموت
بر سر بالین یکی برسد او را بیند بر نهالی حریر تکیه کرده و بالشت شیخ زیر سر نهاده اعوان ملک الموت
لگدی به پهلوی او زنند و گویند هنوز دعوی خواجگی می کنی و آن دیگری را بیینند در گوشهٔ مسجدی
و یا در کنج گورستانی بستر از خاک ساخته و بالشت از خشت پرداخته هنوز او را بخاک نرسانیده باشند که بخداوند
پاک رسیده باشد بخیر ز من چون دران عالم خواجگی غلامی است و غلامی خواجگی پس یکی را غلام باشی
بهتر از آنکه خواجهٔ آری من غلام آن خواجه ام که غلام وار زندگی کند خواجه از غلام گفتن غلام نشود و غلام از
خواجه خواندن خواجه نگردد او را کار معامله دارد بشنو بشنو وقتی جهودی حسن بصری را پرسید شما مارا چه میخوانید
گفت دشمن خدای تعالی گفت خود را چه میخوانید گفت دوست خدای جهود گفت زنهار بنام مجرد غره نشوی
که دی روز در خانهٔ من پسری زاد من او را خالد نام نهادم و خالد جاودانه باشد امروز بمرد **قطعه**

تخشبی هم بنام غره مشو	دوست با دوست این پیام کند
عملی نیک کی تواند کرد	آنکه او اکتفا بنام کند

سلک هفتاد و سوم کارگذاران کارخانهٔ حقیقت گویند اگر کسی کاری خواهد کرد باید که کرده
خود را کار نداند درویشی را که شیر بستهٔ کرامت بود گفتند شیر بدین توی بد گفت چه سود سگ برسگ
می آید حضرت امام جعفر صادق را که از صبح صادق تر بود پرسیدند کدام حالت است که بنده را از خداوند
دور افگند و کدام معصیت که بنده را بخداوند نزدیک گرداند گفت طاعتی که اول او عجب باشد و آخر او پندار
و معصیتی که اول او غفلت باشد و آخر او ندامت بشنو بشنو بشر حافی که سلطانی سر و پا برهنه بود چه گوید
مرا هیچکس تا نیا نه سخت. تراز دختر کی نزد آن دختر حسن بصری بود رحمة الله علیه آن آنچنان بود که روزی

از نکوئی کسی زیان نکند — عمل نیک را جزا نیک است

سلک هفتاد و هفتم عمال معامله مجاهدت گویند خواجه ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه گفتی خداوندا
با من بدو وجه معامله کن یکی آنکه بوقت نزع ملک الموت را بر من مفرست که مرا با او خصومت شود
بنا بر آنکه من جان از تو شنیده ام که بدو باز دهم مرا جان تو داده هم تو بخواه ببین که چگونه باز خواهم داد از
تو گفتن بده و از ما دادن دوم آنکه چون مرا در گور نهند ملائکه سوال بر من مفرست که جواب من همان است
که یکبار گفته ام الست بربکم قالوا بلی آنهم از برکت نیکو معاملتی او بود آری معامله ستوده در همه دنیا نها
ستوده است **بشنو بشنو** بزرگی می گوید وقتی میان کفار سه چیز دیدم که آن هر سه نشان ایمان است
یکی از آنها آن است که یکی را دیدم افتاده و جان داده گفتم این چرا افتاده گفتند ناگاه چشم این بر شرمگاه
یکی افتاد از شرم آن افتاد و جان داد دوم آنکه یکی را [illegible] بردار کردند گفتم این چه گناه کرده است گفتند
او صنم عظیم را میان بازار یاد کرده است سوم آنکه بقالی را دیدم بر دکان نشسته کم می ستید و راست میداد
گفتم این چیست گفت بت چوبین را از آستین بکشید و گفت ازین شرم می آید که راست بستانم و کم بدهم **قطعه**

نخشبی پاک دار عقیدهٔ خویش	زهر بر معتقد عصیده شود
هر چه آری همان بری بیشک	کار اندازهٔ عقیده شود

سلک هفتاد و هشتم اصحاب دل که چون حبة القلوب در دلها جا کرده اند چنین گویند لطیفه از
لطائف قدس در خاک تعبیه کرده اند آن را دل نام نهاده اند تا هرگاه که خواهند نظری در وکنند نظر بران
لطیف افتد نه بر خاک کثیف ابوعلی سیاح می گوید همه عالم دل خوانند و ما بیدل خوانیم زیرا که کار همین بیدلان
دارند فردا قالب را تنگ دل دهند تا بقای ابد یابد و اگر نه قالب خسیس را چه محل که او را بقا ابد بخشند ای صاحبدل
فردا یکی خطاب آید ای بنده تو ما را در دنیا شناختی یا نه اگر شناختی دعوی شناخت چرا کردی و اگر شناختی که
به آشنائی آن کند که تو کردی ای بیباک آنچه تو در کنج خانه می کنی اگر مردی میان بازار کن تا معلوم شود که
تو از خلق می ترسی یا از خالق اگر تو از خالق می ترسی همه جا ترس کن و همه روز آن خور که بخوری و همه شب آن
کن که می کنی **بشنو بشنو** وقتی اعرابی بحضرت رسالت آمد و گفت یا رسول الله گناهی عظیم کرده ام توبه

ایشان کسانی اند که همه سنت صالح خواهند نهاد انّی اعلم ما لا تعلمون ابو البشر صلوات وسلامه
علیه چون بر زمین آمد او را ملامت می کردند که این چه کردی خانهٔ چون بهشت را بچند دانه گندم بفروختی
آدم می گفت باکی نیست فرزندان من بچند دانهٔ جو باز خواهند خرید با این همه چون آدم
در دنیا آمد گریه بسیار کردی فرمان در آمد ای آدم چندین گریه چیست گفت آری نهال عشق در مزرعهٔ
سینه نشانده ام و هوای هندوستان از همه هوا گرم تر است از چشم چشمه ساخته ام و این نهال تازه
را آب میدهم تا پژمرده نگردد ای آدم از همه عالم این درد و اندوه چه اختیار کردی گفت از آن اختیار
کرده ام که هر چه من اختیار می کنم پیش من نمی گذارند باشد که این هم از من بستانند قطعه

نخشبی اختیار چیست بزیست — ما را باید ز دهر گنج طلب
گر بخواهی که راحتی یابی — جای راحت ز چرخ رنج طلب

سلک هشتاد و یکم ای حاجی کعبهٔ قبول وقتی اعرابی دست در زنجیر کعبه زده بدین عبارت
مناجات می کرد خداوندا تو جز از من بسی یابی که ایشان را عذاب کنی اما من جز تو کسی نیابم که بر من
رحمت کند فردا عاصی را بیارند چون نامهٔ خود باز کند هیچ معصیت نه بیند گوید خداوندا معاصی من
چه شد فرمان آید من از سر آن گذشتم تو هم از یاد آن بگذر بندهٔ مومن نه آنست که گناه نکند اما مومن
بنده آنست که چون گناه کند زود بدر من باز گردد تا فسوق و عقوق بهم جمع نشود یکی را گفتند عالم ترین
خلق کیست گفت عاصی ترسناک گفتند جاهل ترین خلق کیست گفت مطیع بی باک آری نتیجهٔ
بیباکی همه عداوت است و ثمرهٔ ترسناکی همه محبت و نزدیک جوهریان جواهر حقیقت در حقهٔ دو کون
گوهری گران بهاتر از محبت نیست بشنو بشنو در عالم محبت چون محمود ایاز شد و ایاز محمود گشت
کرامت محمود گفتی ای ایاز محبت مستقیم مثل را معکوس گردان گذشت آنکه با خواجه بودیم و تو غلام
بعد ازین ما غلام ایم و تو خواجه آری هر کرا خلعت دوستی پوشانیدند سر همه توانگران او ست اگر چه از
مال حبه ندارد و هر کرا رقم عداوت بر ناصیه کشیدند سر همه گدایان او ست اگر چه خزائن همه عالم ادراست
مهتر موسی گفت ای فرعون ترا با اینهمه ملک زهرهٔ آن نیست که بدر این حضرت دم سوال زنی و من

با این همه درویشی فریاد می‌کنم أَرِنِی أَنْظُرْ إِلَیْکَ قطعه

بخششی دولت قبول طلب	باغ اقبال را خزان نبود
از قبول خدا بدست آری	صبح دولت ورای آن نبود

[illegible]

سلک هفتاد و دوم صرافان نقود دین و جواهریان جواهر یقین چنین گویند هر دو کون بمنزلهٔ حقه بود و جوهر آن حقه وجود آدم علم خراط یکساعت ده حقه بسازد اما سالها باید تا در ثمین در و نهد ظاهر آدم از گل بود و در گل مهلت نمی بایست مهلت در دل می بایست اما نه مهلت قدرت بلکه مهلت حشمت اگر آدم را یک لحظه در وجود آوردندی آن اظهار قدرت بودی چهل صبح بر دوست کاری قدرت رفت تا اظهار حشمت آدم باشد که در ان حضرت حشمت دوستان خود دوست تر دارند با اظهار قدرت خود بشنو بشنو اندر آنچه زمین را بر قارون مسلط گردانیدند بموسی خطاب آمد ای موسی فرعون ما را ازرد و قارون ترا تا زمین را بر قارون مسلط گردانیدم نه بر فرعون تا جهانیان بدانند که نزدیک ما آزار دل دوستان ما بزرگتر از دعوی خدائی فرعون است قطعه

بخششی رنج دوستان مطلب	گرچه گشته است دوستی مسلوب
هیچ کس را ز خلق تا خالق	نیست آزار دوستان مطلوب

سلک هشتاد و سوم اهل انصاف گویند هیچ انصافی از آن بالاتر نیست که کسی انصاف خود هم خود بدهد و چون در افعال و احوال شایستهٔ خود نگرد خود را هم خود تشنیع زند محمد واسع که جهان وسیع در چشم همت او تنگ تر از چشم مور نمودی گفتی اگر گناه را بوی بودی هیچکس پهلوی من نتوانستی نشست عزیز من اگر کسی بر زمین یا بر آسمان گناه کند چون خود را دین معرض دارد و مثل این شکستگی ز نور باطن خود راه دهد غالب آن است که همه گناه ادنا چیز شود بشنو بشنو در بنی اسرائیل بت پرستی بود که او چهار صد سال بت پرستیده بود وقتی از حاجتی بخواسته تو کجائی ای دون همت اگر وقتی از سر غفلت دو رکعت نماز کنی در حال زبان تحکم بگشائی که مال من فراوان کنی فرزندان مرا عمر [illegible] سرای مرا با عمر معمور [illegible] چهار صد سال او را فرزندی بود رنجور شد پیش بت رفت و گفت

چهار صد سال است که ترا می پرستم وازتو حاجتی نخواستم امروز مرا حاجتی سخت پیش آمده است میباید
که فرزند مرا شفا دهی هیچ شفا حاصل نشد نومید گشت گفت یکی از خدای موسی هم بخواهم از سر امتحان
نه از سر صدق گفت ای خداوند موسی و هارون فرزند مرا شفا ده فرزندش در حال از بستر برجست و
پیش روا ایستاده شد آن مرد متحیر شد بر موسی رفت و گفت چهار صد سال بت پرستیده ام اگر بیایم
قبول کنید موسی چون نام بت شنید از انجا که صلابت او بود گفت ای آن مسکین از پیش موسی ع
شکسته باطن باز گشت در حال فرمان رسید ای موسی سلام ما بدان بت پرست برسان و بگوی
چهار صد سال دیگر اگر بت پرستی کنی و یکبار از سر عجز و شکستگی بگوئی یا رب هفتاد بار بگویم لبیک عبدی قطعه

تخشی فضل حق بیان که کند	بحر او کامل است و وافر هم
تا چه دریاست رحمتش امروز	غرق آن رحمت است کافر هم

سلک هشتاد و چهارم شب روان راه محبت گویند عاشق شب راهیش از آن دوست
دارد که روز را بنا بر آنکه در روز وقت اول عاقبت ساعتی غیری غارت برد اما شب همه شب با دوست
میگذرد و شبی که با دوست باشد روشن تر از روزی بود که با غیر دوست باشد آری چون با غیر باشی
غیر باشی و چون با دوست باشی دوست باشی بزرگی میگوید اگر تو در صحبت حق باشی صحبت من
ترا چه کار آید و اگر صحبت او نیافته از صحبت من ترا چه کشاید خوش وقت کسی که او همه وقت با دوست
باشد اگر چه آن قرب کم از بعد هم نیست خواجه ابوالحسن خرقانی گفتی قرب القرب فیما نحن فیه بعد البعد
آری چون یکی در آئینه نگرد صورت خود را بیند بغایت قریب اما اگر او را سودای آن صورت در سر
افتد و خواهد آن صورت در دست آرد عمر او بپایان رسد آن صورت در دست نیاید عزیزی
نزدیکان راهیش بود حیرانی کابینان و مانند سیاست سلطانی بشنو بشنو جمعی که شام او روشن تر از
صبح صادق دیگران بود میگوید در شام نزدیک یکی از اهل قرب رفتم او را دیدم بانواع بلا مبتلا گفتم
چند گاه است که تو بدین حالی گفت سی سال است که بدین حالم اما هیچ وقتی نگفتم مسنی الضر قطعه

تخشی قرب آتش است ارچه	اهل او را نباشد از وی بیم

همچنان خوش بود که ابراهیم	مر او را ستم کرد آتش

سلک هشتاد و پنجم خضر قدمانی که سیراب چشمهٔ آب حیات اند چنین گویند وقتی شخصی بیاد ار
از خانهٔ درویشی آب خواست آبی گرم و ناخوش بود بدو داد و گفت این آب بغایت ناخوش است
درویش گفت ای خواجه ما اهل زندانیم و اهل زندان هرگز آب خوش نخورده اند آری یحیی معاذ
را بعد از فوت در خواب دیدند گفتند در عالم بالا با تو چه معامله گذشت گفت بمن خطاب نمودند
که هان از دنیا چه آورده گفتم از زندان می رسم از زندان چه توان آورد اگر بار اچیزی بودی من خود
هفتاد سال در زندان نمی ماندم بشنو بشنو آن شب که رفیع فوت شد مالک دینار می گوید
من او را بخواب دیدم گویی سر و پای برهنه می رود گفتم کجا میروی گفت بگذار که از زندان خلاص
یافته ام چون بیدار شدم و در خانهٔ او رفتم او را اندیدم مرده یافتم قطعه

ای بسا دل که از غمش خون شد	بخشش این جهانست زندان را
که ز زندان نخواست بیرون شد	کیست اندر جهان بگوی تو

سلک هشتاد و ششم ارباب امتحان طریقت و صحاب تجربهٔ حقیقت گویند اگر سه کار نمیتوانی
کرد باری سه کار هم مکن یعنی اگر نیکی نمی توانی کردن باری بدی هم مکن اگر مسلمانی را منفعت
نمی توانی رسانید باری مضرت هم مرسان و اگر روزه نمی توانی داشت باری گوشت مسلمانان
هم مخور که این هر سه کار از قاعدهٔ انصاف خارج است و در عالم انصاف چیزی زشت تر از
بی انصافی نه بزرگی را پرسیدند که بی انصافی چیست گفت از دوست پیش دشمن گله کردن.
بشنو بشنو وقتی خواجه شقیق رحمة الله علیه تمتع عتیقه داشت خلیفه طبیبی برو فرستاد طبیب گفت
چگونه ای خواجه گفت هیچ عاقل از دوست پیش دشمن گله نکرده است طبیب از آنجا پیش ابراهیم
رفت که استاد شقیق بود و ابراهیم زحمت عظیم داشت طبیب گفت ای ابراهیم چگونه ابراهیم
بتمام کیفیت شدت زحمت خود با طبیب بگفت طبیب گفت شقیق مرا بر زحمت خود محرم نداشت
تو که استاد اوی چگونه محرم میداری گفت محرم نمیدارم اما در حال رد خویش با توازان می گویم تا بدانی

که با دوستان خود از بینامی کند با دشمنان چه خواهد کرد **قطعه**

تخشبی عشق مذهبی است عجب	شد تش کس بیان چه خواهد کرد
آنکه اره بفرق دوست نهد	بر سر دشمنان چه خواهد کرد

سلک هشتاد و هفتم بیداران این راه گویند پیش ازین دوری بود چون مرد چهل ساله شدی جامهٔ خواب در نوشتی و خواب را وداع کردی و گفتی بعد از چهل سالگی خواب نتوان کرد ای سالکان دیدهٔ اعتبار بگشائید و این سخن آئینهٔ وقت خود سازید پیش ازین خود را در خواب خرگوش مدارید که بعد از هفتاد سال در خواب غفلت نتوان خفت فضیل عیاض که چشم وقت او بکحل بیداری مکحول بود گفتی اگر دنیا که همه را در خواب غفلت میدارد زرین و گذرنده بودی و بهشت سفالین پاینده بودی مرد بیدار کسی بودی که این سفال اختیار کردی نه آن زر اکنون که طعام دنیا بسته هیچکس را از دنیا چیزی ندهند تا همان قدر تازگی درخت از دین او کم نکنند چون حال این است ای خواجه هر چه میخوری گوئی تو از کیسهٔ خود میخوری کس باشد که پنبهٔ غفلت از گوش هوش خود بیرون کند و این نصیحت بسمع باطن بشنود وقتی یکی سگ گفت چنین دانم که همه دنیا خرابی است اگر آبادان بودی آخر یکی مرا از آنچه میکنم مانع شدی و گفتی این چه میکنی آبادانی دنیا از مردان دین باشد چون مردان دین گم شدند دنیا خراب شد بشنو بشنو وقتی درویشی ابلیس را دید برهنه می رفت گفت شرم نداری گفت از که **قطعه**

تخشبی بر زمین نماند کسی	خون من از زمانه آب شده است
دیر شد کاین جهان ز اهل صلاح	شکل دلها همه خراب شده است

سلک هشتاد و هشتم کریمان عالم طریقت گویند نزدیک ما فاسق کریم بهتر از پارسا لئیم لسی خاک بر سر مردم لئیم که پریشانی عالم از شومی قدم اوست کریمان از آنها اند که از یاد ایشان دلهای مرده زنده گردد و لئیمان از آنها اند که از دیدن ایشان باطن زنده پژمرده گردد و طائفه که از شومی باطن ایشان باطن دیگران ظلمانی گردد باطن ایشان کی نورانی بود و زهر روشنائی است که قرو

بنیاد نگر در دلی روشن و عقیده صافی بشنو بشنو وقتی از سهل عبدالله تستری رحمة الله علیه
که جاری فلک برغاله خوان وقت او بود مردی گوسفندی بخرید بعد از زمانی باز آورد و
گفت این گوسفند باز بستان که علف نمی خورد سهیل گفت که تو چگونه دانی که او علف نمیخورد
گفت من او را بیرون برده ام و در کشتی رها کرده اصلا دهن بچیزی نزد سهیل گفت ای خواجه
گوسفند ما کشت مردمان خوردن عادت نکرده است برو او را علف بهائی ده او برفت همچنان
کرد در حال خوردن گرفت عزیز من پیش ازین گوسفندان مسلمانان بدین عقیده بودند
و درین ایام در فرزندان مسلمانان این عقیده نمانده است **قطعه**

نخشبی آدمی صلاح طلب	روز اہل گنه بود بے نور	
خرج اہل صلاح صد پے بہ	تا که فرزند اہل فسق و فجور	

سلک هشتاد و نهم عالی همتان گویند مرد عالی همت کسی است که او طاعت بکند و
عوض نخواهد **عزیز من** کسی که ترا بی عوض آفرید انصاف این اقتضا کند که تو او را بی عوض
پرستی و عاشقی که از معشوق بعوض راضی گردد با وی همان معامله باید کرد که زبیده کرد چنین گویند وقتی
جوانی بر در زبیده رسید و گفت که من بر زبیده عاشق شده ام این خبر بزبیده رسانیدند زبیده
او را درون طلبید با او گفتن گرفت زنهار بار دیگر مثل این سخن نگوئی که هم ترازیان دارد و هم مرا
هزار دینار بستان و از سر این سخن بگذر گفت نتوانم گذشت همچنین تا ده هزار دینار چون جوان نام
ده هزار دینار بشنید راضی شد زبیده چون این حال بدید فرمود تا او را گردن زنند چون او را
گردن زدندی گفت هذا جزاء من ادعی محبتنا ولم یکتف بنا عمالنا عارفانی که در ان ایام بودند
هر که این قصه می شنید بیهوش می شد مخلوقی که دعوی محبت مخلوقی میکند اگر بدون او میل
میکند و لغیر او راضی می شود با او آن ماجرا می رود اگر بنده که دعوی محبت خالق کند اگر بدون
او میل کند با او چه کنند **بشنو بشنو** بزرگی بود که هیچ وقت چپ و راست ننگریستی و گفتی که
من شرب شربة من کاس المحبة لا یحب الالتفات منه الی غیره وقتی در اثنا ر طواف کعبه بود

با چشم اندازید همه معدومات را موجود انگارید عزیزمن هر کرا وجودی است آن وجود بین العدمین است و وجودی که میان دو عدم باشد آن بمنزلهٔ عدم باشد الوجود بین العدمین کالطهر المتخلل بین الدمین چنین گویند وقتی بزرگی را که او بکلی از خلق بریده بود گفتند چرا با خلق نسازی گفت من پیش ازین معدوم بوده ام و بعد ازین هم معدوم خواهم بود چند روزی که خلعت وجود یافته ام باری با موجودی گذرانم که او از محبت عدم مصون باشد تا من در غم دو عدم در مانم یکی عدم خویش دوم عدم او بشنو بشنو اندر آنچه لیلی خبر این خبر بمجنون رسانیدند مجنون گفت ماجرا بر من است چرا کسی را دوست گیرم که او بمیرد قطعه

تخشبی مرگ دوستان تبه است	چند بر روزگار خود خندی
هر دم از مرگ شان ترا مرگی است	آنکه میرد بر و چه دل بندی

سلک نود و دوم بباید دانست لا اخشی مع الله و لا راحة مع غیر الله عزیز من با دوست بودن بلا رنج چیزی همه خوشی است و بی دوست بودن با همه چیز همه ناخوشی و هر که از دوست محجوب است اگر چه خزاین دنیا در آستین وقت است او در عین بلیه است و هر که بالطاف دوست مجذوب است اگر چه نان شب ندارد در اثنای عطیت است چون دریای مغفرت لم یزلی موج زند جملهٔ زلال معاصی منعدم و متلاشی گردد زیرا که ازلی لم تکن است و رحمت لم تزل و لم تکن بالم تزل مقاومت نتواند کرد سبحان الله من حیران قومی ام که با وجود چندین خزاین باقی دم بینوائی زنند و از برای چیز حقیر خود را در تهلکهٔ خطیر اندازند ای درویش آنچه ترا کافی است بی رنج تو بتو میرسد اما این همه رنج دیدن تو از برای زیادتی است بشنو بشنو روزی توانگری با درویشی گفت امروز پنج روز است که من چیزی نخورده ام درویش گفت ای خواجه گرسنگی تو از بخل تو خواهد بود نه از عدم مال قطعه

نخشبی چند رنج خواهی داد	بدترین رنج رنج محرومی است
دانهٔ و بتو رسد بیشک	رنج تو از برای افزونی است

سلک نود و سوم اهل معرفت گویند که پیش ازین مردمان بودند که از طاعت همه چیز داشتند و چنان مینمودند

که هیچ چیز ندارند و شما هیچ ندارید و چنان می نمائید که همه چیز دارید عزیز من اگر هزار سال درین راه
قدم زنی اگر در خاطر گذرد این را قبولی بایستی هنوز تو در جاه طلب باشی مرد راه طلب خود دیگر است
کسی که او دو بار از راه بول بیرون آمده باشد او را با جاه چه کار بیچاره چند را از کار [illegible]
در وجود آورده اند ضعیف من ضعیف تراب من تراب مفلس من مفلس عاجز من عاجز متحیر من متحیر
آنگاه گریبان گرفته در معرکه شجاعان آورده اند امر جانبی میکشد و حکم جانبی ای برادر اگر می خواهی که
این راه را بمنزل رسانی زنهار خود را در میان زمینی طائفه که از طاعت توانگر بوده اند همه وقت
خود را مفلس تصور کرده اند طبقه که ایشان همه وقت مفلس اند خود را توانگر چگونه تصور کنند بشنو بشنو
وقتی طباخی بود همه وقت در تنور گرم گرده نیاز زدی گر کسی بر وی درمی که قلب باشد بیاوردی اگرچه او
بدانستی که این درم قلب است از سر مردی خویش بر روی او ظاهر نکردی آن بستدی و آنچه از درم
سر می آمد او را دادی وقت نزع روی در آسمان کرد و گفتن گرفت خداوندا تو میدانی که سالها خلق برین سیم
قلب آورده اند و من او را بر روی ایشان باز نداده ام من نیز بحضرت تو طاعتی قلب آورده ام
بر روی من باز مزن

قطعه

تخشی مفلس است در دنیا	مفلس از مال رایگان باشد
هر که بینی توانگر عقبی	او بدنیا چو مفلسان باشد

سلوک نود و چهارم اهل تحقیق که تعلق باطن ایشان همه با کسی است که او را با کسی تعلق جائز
نیست چنین گویند تعلق کسی که با دنیا باشد او از عقبی باز ماند و تعلق کسی که بعقبی باشد او از دنیا باز ماند
و تعلق کسی که بمولی باشد همه از برای اوست و تعلق باطن اندازه باطن باشد امیر المؤمنین علی رضی
الله عنه میگوید شبی در مسجدی آمدم اعرابی را دیدم در گوشه مناجات می کرد خداوندا من از تو هیچ نمیخواهم
مگر بریانی و در گوشه صدیق اکبر می گفت خداوندا من از تو هیچ نمیخواهم مگر همه ترا آری التماس مرد اندازه
همت مرد باشد ای درویش چون تو از کسی می خواهی که حقیقت می دانی که هر چه خواهی خواست او
خواهد داد باری از وی چیزی خواه که دیگری نتواند داد عزیز من هر چه ترا خوش آید اگر تو آن همه از
خلق خواهی غرض تو بحصول نه انجامد زیرا که خلق همه چیز ندارند همه از کسی باید خواست که او همه دارد

تخشی هیچ نیست دعوی دین	مدعی از قبیل رندان شد
اندرین راه هرکه دعوی کرد	او سزاوار بند و زندان شد

سلک نود و ششم باید دانست مرید یا متعلم هرچه از پیر یا استاد بشنود می باید که اول آنرا
بعمل مقرون کند آنگاه سخن دیگر پرسد و لهذا در نوبت دولت محمدی چون قرآن نجماً نجماً فرود آمدن
گرفت صحابه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین هرچه نازل شدی همه یکجا نه بروندی چند آیه بر بودندی
آنرا بعمل مقرون کردندی آنگاه دیگر بروندی چنین گویند وقتی مردی بخدمت خواجه اجل شیرازی سر
ارادت آورد منتظر نماز و اوراد می بود که خواجه فرماید خواجه یک دو بار بر زبان راند هرچه بر خود روا نداری
بر دیگران هم روا مدار مرید از انجا بازگشت بعد از چند روز باز آمد گفت من در مجلس اول منتظر بودم که
شیخ مرا وردی و نمازی ارشاد خواهد کرد نکرد امروز باید که کند شیخ فرمود آن روز تخته توجه بود مرید
حیران ماند هیچ نگفت شیخ گفت آن روز تخته تو آن بود که هرچه بر خود روا نداری بر دیگری هم روا مدار
چون تو تخته اول هنوز ضبط نکرده تخته دیگر نتوان واداد درویش ترا که در تخته خاک فرستاده اند برای آن
فرستاده اند تا تخته قیامت فرو خوانی و یک لحظه از ذکر آفریدگار تعالی و تقدس غافل نباشی اگر غافل
شوی زیانی عظیم کرده باشی چنین گویند که در بهشت ادبی است چون بنده مشغول ذکر شود فرشتگان بنام
او آنجا درختان در بهشت نشانند و چون او از ذکر او تعالی باایستد فرشتگان نیز از کار باایستند بشنو
بشنو وقتی امام شافعی رحمة الله علیه از برای اقامت سنت لب خود پیش مزین داشته بود و
نرم نرم می جنبانید مزین گفت ای خواجه یکساعت لب خود را ساکن دار تا بریده نشود گفت
لب من بریده باد بهتر از آنکه از ذکر حق ساکت گردد قطعه

تخشی یاد حق قوی چیست است	گفت بی ذکر جمله خاموشی است
هرکه از یاد حق برون باشد	آن نه یادست آن فراموشی است

سلک نود و هفتم قیل من عبد الله لاجل الجنة فهو عبد الجنة و من عبده خوفا من النار فهو
عبد النار بشنو بشنو اگر تو بنده خداپرستی اندیشه بهشت و دوزخ از دل یکسو کن که بهشت

برهنه آدم علیه السلام زندان شد و آتش بر ابراهیم گلستان گشت بنده بخشی گوید اگر ترا مخیر کنند که دو رکعت
نماز خواهی یا هشت بهشت میباید که تو دو رکعت نماز خواهی زیراکه از هشت بهشت دو رکعت نماز حاصل نشود
اما از دو رکعت نماز هزار چون هشت بهشت حاصل شود ارباب حضور گویند عاشق چنان باید که همه او بمعشوق
مشغول باشد و مصلی نیز چنان می باید که همه او بمعبود مشغول بود امام ابو یوسف را رحمة الله علیه پرسیدند
جهود و ترسا را صدقه باید داد گفت آری باید داد گفتند مردم بی نماز را باید داد گفت نی گفتند مردم
بی نماز از جهود و ترسا کمتر است گفت نی اما این سخن از آن میگویم تا او را ننگ آید و از بی نمازی
توبه کند **بشنو بشنو** روزی شخصی پیش حضرت رسالت آمد صلی الله علیه و سلم و گفت هر چه
من رنج بیشتر می‌بینم گرسنه تر می مانم پیغمبر فرمود صلی الله علیه و سلم مگر تو نماز نمیگزاری گفت میگزارم
فرمود اهل و عیال تو چون اند گفت تبع من از من مصلی تر اند یا رسول الله رسول علیه السلام متعجب ماند
و فرمود در خانه که نماز گذارند در آن خانه درویشی چه کند فرمان آمد وقتی بی نمازی میگذشت و در آن خانه
باز بود نظر بی نماز در خانه افتاد چهل ساله برکت آن خانه برگرفتند عزیز من در خانه که یک نظر
بی نماز می افتد برکت چهل ساله از آن خانه میگیرند در خانه که نعوذ بالله منها چهل روز نماز نگذارند
برکت چگونه باشد **قطعه**

بخشی تا توان نمازی باش | تن بپاکی دین سپرده نکو
اگرچه مردن نکو نباشد لیک | مردم بی نماز مرده نکو

سالک نود و هشتم باید دانست هر کاری که خواهی کرد اول از خطرات قلب باشد یعنی
اندیشه در خاطر بگذراند بعد از آن عزیمت باشد یعنی بدان اندیشه راسخ باشد و بعد از آن فعل باشد
یعنی آن اندیشه مقرون بفعل باشد عوام تا بفعل مقرون نکنند ماخوذ نگردند اما خواص هم بخطرات
قلب ماخوذ گردند **بشنو بشنو** وقتی خواجه جنید رحمة الله علیه درویشی شگرفی را دید که از کسی چیزی
میخواست در خاطر خواجه گذشت اگر آن درویش را خواست نبودی چه خوش بودی شب آن درویش
را در خواب نمود گویی طائفه آن درویش را آورده اند و پیش او بسمل کرده و گوشت او را میدهند که بخور
خواجه گفت ای عزیزان این آدمی مسلمان درویش است من گوشت او چگونه خورم گفتند این

همان گذشت است که یکبار خورده چنانچه یکبار خورده الحال هم بخور قطعه

بخشی اندک از تو بسیار است	از قلیل و کثیر هش میدار
اندکی هم بکس بدی مرسان	اندک از اصل می بود بسیار

سلوک نود و نهم بباید دانست که فقرا آنانند که ایشان دنیا ندارند فقر قطع علائق دنیا
نیست آن زهد است که قطع دنیا است چون نیکو بنگری میان فقر حقیقی و میان غنای حقیقی
هیچ فرقی نیابی آن چنان ملکی بسلیمان دادند آن خود را در میان زنده پوشان تعبیه کرده بود مسکین
جالس مسکینان وقتی طائفه پیری را پرسیدند بکدام طریق در آئیم که بخداوند رسیم پیر گفت بکدام طریقت
در آیید که شمارا راه ندادند قال الطرق الی الله تعالی اکثر من نجوم السماء فما بقی منها طریق الفقر
هو اوضح الطرق عزیز من اگر چه همچنین است اما فقر نصیب است بس درشت و قوی آهنین
جانی باید که باو سپر سینه تواند وقتی اعرابی بر حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
آمد و گفت بر تو آمده ام تا مرا انصاف دهی از خصمی که او نه بر صغار از سبب صغر ایشان بخشاید و
نه بر کبار از سبب کبر ایشان فقال علی من هو قال الفقر فامر الخازن بعشرة آلاف درهم وقال
یا اخ العرب بالله و رسوله علیک کلما اتاک خصمک معترضا فارجع الی متعوضا ای برادر فقر راهی
است که جز فرماینده الفقر فخری این راه هر کسی بمنزل نرساند آری چنان سری می باید که چنین
درد سری را تحمل تواند کرد که این درد سری است که سر می رود و درد نمی رود اگر سر آن راه داری
درد سر این راه را سر سری تصور مکن که اصحاب دل زنده درویشان را زیبا تر از دیبا دانند و خرقه دلق
ایشان را رعنا تر از تسبیح شمرند و از نفس قاطع ایشان چنان ترسند که دیگران از تیغ برنده شنو شنو
وقتی یکی از مریدان خواجه اجل شیرازی با خواجه گفت مرا همسایه ایست و مرا بسیار می رنجاند خواجه گفت
مگر او نمیداند که ترا با من پیوندی هست گفت میداند گفت آنگاه چونست که گردن مهره او نمی شکند
مرید از آن مجلس برخاست چون بر سر کوی خود رسید در خانه آن همسایه غوغای شنید پرسید که درین
خانه چه افتاد گفتند که خواجه این خانه نعلین چوبین پوشیده بود و بالای بام میرفت ناگاه بیفتاد

کنند و هرکه حق را نشناخت او را عذاب بآتش کنند یحیی معاذ رحمة الله علیه گفتی کیف اغفل عمن
هو غیر غافل عنی و انی علمت ان من عرف الله تعالی فهو عذاب علی النار و من لم یعرف الله
فالنار عذاب علیه خواجه جنید را بعد از فوت در خواب دیدند گفتند کار خود را کجا رسانیدی گفت
کار عقبی از آن دشوارتر است که ما در دنیا گمان بردیم بشنو بشنو یکی از صلحا خواست تا در بازار
رود و چیزی بخرد دیناری در خانه وزن کرده بود چون آنجا در بازار آمد و هر وزن که کردند کم تر
از آن آمد که در خانه وزن کرده بود گریه در آن صالح افتاد گفتند چرا می گریی گفت امروز حکایت خانه
در بازار راست نمی آید فردا حکایت دنیا در آخرت چگونه راست خواهد آمد عزیز من اگر میخواهی حکایت
امروزه تو همه فردا نیکی باز خوانند اگر امروز عمل خیری کنی باید که اجر طمع نداری که وقتی مهتر موسی
علیه السلام مهتر خضر را پرسید صلوات الله و سلامه علیه از برکت کدام فعل ترا حضرت صمدیت
تعالت آلاوه علم غیب اطلاع داد گفت بر عملی که یکدم سر از آن اجر طمع نداشتم لاجرم معطی مطلق تعالی و تقدس
چندان عطا کرد که هرگز در تحت حساب نیاید عزیز من نزدیک آن جوانمردان اگر یکی عملی نکند
بهتر از آنکه عمل کند و از آن اجر طمع دارد و العالمون یتوبون من سیاٰتهم و الصوفیة یتوبون من حسناتهم

قطعه	نخشبی بی طمع بکن کاری گر بخواهی که کار پیش رود	عمل خود مکن با جر تباه کار می کن ولیک مزد مخواه	

سلک صد و دوم اولو الالباب گویند ان احسنتم فلکم جاله و ان اساتم فلکم و باله
عزیز من اگرچه در عالم کون و فساد نیکی و بدی متنوع است اما سر همه نیکو یها آنست که دلی از تو
خوش شود و سر همه بدیها آنست که باطنی از تو ناخوش گردد مرد را درین راه قدم چنان باید نهاد که از وی
وقتی همی هم خسته نگردد بشنو بشنو روزی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه در راهی می گذشت بند
نعلین او که بر تارک کلاه قیصر و کسری افتخار داشت بر موری رسید مور خسته شد دست و پا زدن گرفت
آن شیر بیشه فتوت چون به پیش آن مور نشست و از وی عذر خواست همدران شب حضرت رسالت
ما در خواب دید گوئی هیچ بدای علی درین راه چرا پای به هشیاری نمی نهی که امروز از تعدی تو شور در عالم

محروم ماند گفت من در مدت شصت سال هیچ چیز خلاف این راه نکرده‌ام مگر آنکه یکبار بی تفکر سوی آسمان نظر کردم گفتند درین راه گناهی عظیم تر دیگر چه خواهد بود اینهمه از شومی آن نظر است

قطعه

نخستی فکر کارها دارند	عاقلان از بلا حذر نکنند
آن عزیزان که چشم دل دارند	جز بفکرت بکس نظر نکنند

سلک صد و پنجم قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اقرب الناس الی الله تعالی یوم القیمة من طال حزنه بزرگی را پرسیدند حزن چیست گفت الحزن حتی القلب اذا کان لاجل الخلق و سرور القلب اذا کان لاجل الخالق عزیز من روزی که از توانگران سلب اندوه کنند گویند الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن و روزی که از درویشان سلب شادی کنند گویند الحمد لله الذی اعطانا الحزن ای بقیمت ورای دو عالم ناله در درد کان راه صحبت نیک قیمتی باشد ان الله یحب کل قلب حزین چنین گویند راهی که سالک با درد در یکروز قطع کند سالک بی درد در یکماه قطع کند و در هر عصری یکی از [illegible] که همه عالم در پناه درد او بکند بزرگی گوید لمات التفضیل وهب الحزن من الارض یکی از صفات حضرت رسالت پناه آنست که او متواصل الحزن و دائم الفکر بودی آری وقتی دو کس منازعت میکردند یکی می گفت من عرف الله تعالی زالت احزانه و دیگری گفت من عرف الله تعالی طالت احزانه خواجه سری سقطی را جنید رحمهما الله تعالی وقت نزع بر وی باد میکرد سری می گفت ای فرزند تو مرا باد میکنی و در تنور سینه من آتش اندوه شوق افروخته اند نمیدانی که آتش از باد زیاده گردد عزیز من هیچ اندهی راحت آمیز تر از اندوه اهل محبت نیست بشنو بشنو یکی از پیران طریقت می گوید وقتی ده سال آب گریستم و ده سال خون گریستم اکنون ده سال دیگر است که می خندم قطعه

نخستی شادمان ز اندوه است	دل حزین شادی طلب نکند
آنچه اندوه کرد در دل من	در دل دیگری طرب نکند

سلک صد و ششم توانگران عالم فقر گویند چنین دانم توانگری همین درویشی است درویشی همین توانگری ای درویش زینهار گوهر درویشی خود را بشبه توانگری بدل نکنی که اگر توانگران را در جنة

درویشان مقرر شود صد بار اطلس کسوت توانگری بر تنده گلیم درویشی فروخته باشند توانگران را
از توانگری چهار چیز رسد رنج تن و مشغولی دل و نقصان دین و حساب قیامت و درویشان را نیز از
درویشی چهار چیز رسد آسایش تن و فراغت دل و سلامتی دین و رستگاری قیامت تا توانگران
از گفت و گوی منکر و نکیر خلاص باشند درویش فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر رسیده باشند
بشنو بشنو شبلی رحمة الله علیه را بعد از فوت در خواب دیدند گفتند از سوال منکر و نکیر چگونه خلاص
یافتی گفت ای بیخبران چه جای این سخن است اگر آن ساعت شما آنجا می بودید نظاره میکردید
که ایشان از پیش من چگونه خلاص یافتند و بیرون شدند چون با من آغاز کردند که خدای تو کیست
گفتم ای فرشتگان مرا میگوئید که خدای تو کیست خدای من خدائی است که شما را با همه ملائکه پیش تخت
پدر من سجده کنانیده که اسجدوا لآدم و من آن ساعت در صلب پدر خویش با همه برادران شما را
می دیدم گفتند ما را از پیش این بباید رفت که ما سوال از وی کنیم و او جواب جمله ذریات آدم بدهد قطعه

تخشبی فقر خوب تر ز غنا	مرد ره را ز سر پشیمانیست
چون اسیری باز امیری شد	این نه موری است این سلیمانی است

سلک صد و هفتم عاملان عمل صالح گویند کارکنان عمل صالح چون کاری کنند آنرا
ناکرده انگارند حکی عن بعض اصحاب الصالحین الصادقین من اهل واسط انه صام سنین کثیرة و کان یفطر
کل یوم قبل غروب الشمس الا فی رمضان و آن شنیده باشی که وقتی ماهی گیری ماهی بگرفت ماهی
با او آغاز کرد که من مسبحم مرا از تسبیح چرا مانع میشوی ماهی دیگر با وی گفتن گرفت [illegible] الله
بتسبیحک بشنو بشنو حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم در شب معراج که روز بازار او بود چون
قدم در عالم بالا نهاد فوجی از ملائکه پیش آمدند گفتند یا رسول الله ما را پندی بده حضرت رسالت
فرمود میباید که بار دیگر گستاخ وار نگوئید نحن نسبح بحمدک و نقدس لک چنین گویند آن ملائکه از خجالت
چنان سر در پیش افگندند که تا قیامت همچنان سر افگنده خواهند بود قطعه

تخشبی ذکر کار خویش مکن	یار منت نهنده یار مدان

در دهان نهادم ترش بود از دهان بیرون انداختم پیشتر قدم مردی دیدم بانواع بلا مبتلا و زنبور
بسیار گرد او در آمده گفتم السلام گفت وعلیک السلام یا ابراهیم گفتم کیف عرفتنی گفت من عرف
الله تعالی لا یخفی منه شی گفتم ای خواجه ترا با حضرت ذو الجلال الله تعالی و تقدس حالی می بینم چرا
از آن حضرت نمیخواهی تا این زحمت زنبوران از تو دفع گرداند گفت ای ابراهیم ترا هم با آن حضرت
حالی می بینم تو چرا نخواستی تا آرزوی آن انار از تو دفع گرداند قطعه

تخشی سر زحکم دوست متاب	کار ما با لغان پست شور و خروش	
هیچ دانی که صدق چیست بحق	اره بر سر نهند و تو خاموش	

سلک صد و سیزدهم اگر کسی پرسد طایفه که ایشان را در بیخبری همه چیز مهیا شده
و ایشان در بینوایی همه وقت با نوا گشته آن کدام طایفه اند بباید گفت آن از طبقهٔ درویشان
توانگران باطن اند اهل تحقیق غنا ظاهر را غنا نگویند اما غنای باطن را غنا گویند سئل ارسطالیس
من رجل یعرفه هل هو غنی ام لا فقال اعلم ان له مالا ولکنی لا اعلم اغنی هو ام لا لانی لست ادری
کیفیة عمله فی ماله ای درویش تا ندانی درویش کسی را گویند که او هیچ چیز ندارد بلکه درویش کسی را
گویند که او همه چیز دارد و بعضی از پادشاهان از درویشان همچنان التماس کنند که بعضی از درویشان
از پادشاهان التماس کنند آری قوت قناعت قوتی است که سلاطین پیش او حقیر اند بشنو
بشنو چنین گویند وقتی یکی از بزرگان دید که درویشی پای دراز کرده بود و ژنده خود را بالای آن افکنده
پیوند میکرد و هم در آن حالت یکی از خلفای آن دیار برای دیدن او آمد او هیچ از سر حال خود نگذشت
و پای گرد نیاورد حاجبی که برابر خلیفه بود آغاز کرد که شیخ پای گرد آر شیخ هیچ نگفت و التفات نکرد
بار دوم گفت شیخ پای گرد آر گفت ای خواجه دیریست تا دست گرد آورده ام اگر پای گرد نیارم
روا باشد قطعه

تخشی دست پیش کس بگشا	نیست از غیر خواست گرد و هست	
هر که او دست خویش گرد آورد	هیچ کس را بر و نباشد دست	

سلک صد و چهاردهم ارباب معرفت گویند خلق به پنج بلای عظیم مبتلا است و

هر که او جوشن صفا پوشید	گر دوشش جمله عیبها نوشش

سلک صد و شانزدهم معماران رواق باطن گویند خانه چون عمر خراب می شود
خلق پیش خود دیوار برمی آرند ای بعمارت کاخ چوبین پای در گل مانده مگر بتو این خبر نرسیده
است که با وضع رسول الله علیه السلام لبنا علی لبن چنین گویند چون یکی خانه برارد بلندتر از بالا
خویش ملائکه گویند الی این یا ملعون و در اثر آمده است که در آخر الزمان مردم باشند که ایشان خانه خود را
چنان نقش کنند گوئی بردیمانی است نظر عمر رضی الله عنه فی طریق الشام الی صرح قد بنی بالجص و
الآجر فکبر وقال ما کنت اظن ان یکون فی هذه الامة من یبنی بنیان هامان و فرعون بشنو
بشنو روزی مردی بر امام اعظم رحمه که بانی مبانی حقیقت بود رفت و گفت من مسجدی بنا کردم
و دلم این تمنا می کند که قراضهٔ زری از کسب تو در ان مسجد خرج شود تا از برکت آن وجه خلق روی بدو
آورد امام اعظم بعد از تامل بسیار یک قراضهٔ زر بدو داد و برفت بعد از تامل زمانی آن قراضه باز
آورد و گفت از برای مصلحتی که این برده بودم آن بی این برآمد امام اعظم تبسم کرد و آن قراضه باز ستد
حاضران گفتند چیست وقت دادن این قراضه تامل بسیار کردی و وقت باز ستدن فرحتی در تو ظاهر
شد گفت در خبر صحیح است که وجه حلال در گل و خشت خرج نشود و وقت دادن از ان تامل کردم که چون
وجه من حلال است در گل و خشت چگونه خرج شود اگرچه مسجد است و وقت باز ستدن از ان خوش شدم
که در حقیقت آن وجه حلال است از ان بران مهم صرف نشد قطعه

نخشبی خانه بر زمین چه کنی	نقد خود کس بخاک ره ندهد
آنکه ویرانی جهان دیده است	خشت بر خشت هیچ گه ننهد

سلک صد و هفدهم طلاب صادق گویند طالب راهی باید که مطلوب را بی واسطه
دوست دارد نه بواسطه آری کم از این مادح نمی باید بود حکی انه قیل لشاعر لم تمدح سلیمان بن وهب
بعد عزله عن الولایة قال عزله اکرم من ولایة غیره و انا امدح کرمه لا عمله وکرمه معه ولی ام عزل ایها العزیز
اگر وقتی عمل خیری کنی همی باید که در حال اجر طمع نداری که مهتر موسی مهتر خضر را پرسید برکت کدام فعل

[illegible]

گفت مرا حیله بیاموز که زکوة از من ساقط شود هرچند امام محمد بکوشید که او را حیله تلقین کند میسر نشد آخر
او را حیله بیاموخت چون او در خانه آمد از غایت فرحت سراندازی میکرد و در صحن خانه گوسفند بود
پیره زن و همچنان تصور کرد که میخواهد با او سر زند حمله بکرد و سر بر سر خواجه بزد که مغز سر او از راه گوش برون آمد این خبر
با امام محمد رحمة الله علیه رسانیدند فرمود آری کسی که زکوة چنان دهد ثواب چنین یابد **قطعه**

بخشی جان زکس دریغ مدار	آن زحکمش تو سرنتابی باز	
خوب رسمی است در جهان که جزا	هرچه بدهی همان بیابی باز	

سلک صد و نوزدهم توانگر باطنان گویند آنقدر تعلق که آدمی را با رزق است اگر با رزاق
باشد او هرگز گرسنه نماند ابراهیم ادهم چون دیدهٔ فقر خود از چهار حد عالم برکشید از مردم شنیدن گرفت
بارها گفتی ما در طلب فقر برون آمدیم خود توانگری پیش آمد و اگر چند روز او را درویشی توانگر باطن در نظر
نیامدی گفتی هرچند میخواهم توانگری را ببینم درویشی پیش آید بزرگی میگوید وقتی در مسجد حرام جوانی دیدم
زار و نزار جامه کهنه پوشیده اما باستغراق تمام مشغول کیسهٔ داشتم با صد دینار پیش او بردم هیچ التفات
نکرد چون الحاح بسیار کردم گفت یا شیخ بهذه حالات لا ابیعها بکل الآخرة فکیف ابیعها ببعض الدنیا آری
کسی که او را نظر بر خزائن بالا افتد بنقد فانی کی التفات کند و کسی که قرب بادشاه حقیقی یافت با امرای
مجازی نمی گراید **عزیزمن** امرائی که بر فقرا آیند سعادت آن امرا باشد و فقرائی که بر در امرا
روند شقاوت آن فقرا بود و بعضی از درویشان از بادشاهان چنان احتراز نمایند که بعضی از بادشاهان
از درویشان احتراز نمایند **بشنو بشنو** وقتی یکی از بادشاهان بدیدن درویشی رفت و دیناری
چند بر درویش آن دینار را قبول نکرد بادشاه گفت اگر دنیا نمی ستانی از من حاجتی بخواه درویش
گفت حاجت من آنست که بار دیگر مزاحمت ندهی **قطعه**

بخشی فقر گنج بر گنج است	اهل نعمت همیشه در رنج است	
پای درویش بر در نرود	فقر را پای بر سر گنج است	

سلک صد و بیستم ای مهتر موسی طور حقیقت در قوله تعالی فقولا له قولا لیّنا نظر کن و ببین که کرم

[illegible]

اکرم الاکرمین چه اقتضا کرده است بنده که دعوی خدائی میکرد پیغامبران خود را بر در او می فرستد
وایشان را وصیت میکند که با او سخن نرم گویند این چنین است این همه تعلق من و ترست بشنو بشنو
اگر وقتی از زبردستی چیزی معاینه کنی که آن نزدیک تو محمود نباشد هم باید که او را بدان سرزنش ادب
نکنی بلکه او را بدان عیب بر بهیئتی متنبه گردانی که هر که بشنود آفرین بر خلق حسن تو کند و درین معنی حکایتی
بشنو که بزرگی می گوید که من وقتی بر مائده متوکل که خلیفه بس متوکل بود حاضر بودم کاسه نان خورشی که
پیش خلیفه بردند مگسی افتاد آن را کشیدند دیگر با فقند آن را کشیدند همچنین هر باری کشیدند و خلیفه همان نانخورش
می خورد چون مطبخی خواست که مائده بر دارد خلیفه فرمود می باید که بامداد هم برای ما همین نانخورشی
بپزی اما مگس ازان کمتر اندازی که امروز انداختی و مثل این معامله چشم نتوان داشت مگر از صاحب
مکارم اخلاق بشنو بشنو اندر آنچه عمر عبدالعزیز را زهر دادند غلامی که آن حرکت کرده بود او را بخواند
و گفت این کار تو کردی گفت آری مرا فلان وزیر اطماع کرد و وسوسهٔ آن دیو مردم این کبیره مرا
ارتکاب کرده شد عمر گفت مرا این زهر بنهایت کاری آمده است من زیستنی نیستم و این حکایت
بهر کس رسیده است بباید که بعد از من از سبب من ترا بکشند پیش از آنکه من بمیرم تو در گوشه رو قطعه

بخششی خوی خوش کجا یابیم	طیب صندل بهر خسی ندهند
خلق نیکو سعادت ابدی است	این سعادت بهر کسی ندهند

سلک صد و بیست و هفتم قیل ادب الخدمة اعز من الخدمة بزرگی میگوید منذ عشرین سنة
ما مددت رجلی وقت جلوسی فی الخلوة رعایة حسن الادب مع الله تعالی اگر عمل اندکی باشد و ادب
بسیار بگذرد اما اگر عمل بسیار و ادب اندک باشد نگذرد یکی را پرسیدند که در مردی که ادب نیست او بچه ماند
گفت بخانه آراسته کرده که در و هیچکس نباشد دیگری را پرسیدند در کسی که ادب نیست او چگونه کسی است
گفت هو کقصعة من ذهب فیه الحنظل الحامض ای برادر ادب و تواضع از همه بهتر است و از بزرگان بهتر
شیخ الشیوخ رحمة الله علیه می فرماید که من با شیخ خود در سفر شام بودم فبعث بعض ابناء الدنیا طعاماً الی
رؤس الاساری من الافرنج وهم فی قیودهم فلما مدت السفرة والاساری ینتظرون الاوانی قال

خود را گفت آنگاه چونست که تو همه مال خود اینجا می‌گذاری و همه خصمان خود با خود می‌بری انصاف
آن باشد که خصمان را هم اینجا بگذاری و هم مال خود را با خود آنجا بری چنانچه آن وزیر کرد بشنو
بشنو وقتی وزیری بود بغایت منفق روزی بادشاه بروی پیغام کرد که این چه اضاعت مال است
که تو میکنی اگر تو مال را دوست نمیداری باری مرا ده تا من نگاه دارم وزیر گفت مال خود را شما دوست
نمیدارید که میخواهید که همه درین عالم بگذارید اما من مال خود را چنان دوست میدارم که می‌خواهم
همه مال خود را با خود در آن عالم ببرم

قطعه

بخشی مال خویش با خود بر	نیست چیزی هر آنچه گوشه تست
هر چه درویش را دهی امروز	در ره گور و حشر توشه تست

سلوک صد و بیست و چهارم رهروان راه طریقت که همه وقت پای در صراط مستقیم
نهاده اند چنین گویند این راه راهی است که بجز هلاک خود بمنزل نتوان رسید علی محمد عطار که عطار
بازار طریقت بود میگوید روزی درویش را دیدم بانواع بلا مبتلا بجز آنکه دیدم دل من بر وی بسوخت
درویش بانگ بر من زد و گفت یا متکلف ما دخولک فیما بینی و بین ربی دعه یعمل بی ما شاء بعده
آغاز کرد الهی بعزتک و جلالک لو قطعتنی اربا اربا و صببت علی البلاء صبا صبا ما زدت لک الا شوقا
وحبا بشنو بشنو چون خلیل علیه السلام گرم‌گرم سوی آتش نمرود روان شد صدر نشین سدره
آغاز کرد یا خلیل الله هل لک من حاجة ابراهیم گفت اما الیک فلا و اما الیه فحسبی من سؤالی علمه بحالی
ای جبرئیل حیثیت که میان بنده و میان خداوند می‌آئی تیغ عشق فان حر ناری اشد من نار
نمرود علیه اللعنة چنین گویند سلطانی که آب و آتش تحت امر سلطنت اویند معامله که میان ابراهیم
و نمرود گذشت بنشتری آن خلق را بنمود و این چه حیثیت لیعلموا ان کل من احبه لا یضره شیء فی الدارین
ولیعلموا ان اهل المعرفة فی النار اطیب عیشا و احسن حالا و اشد سرورا مع الله سبحانه و تعالی من
اهل الجنة فی الجنة سلطان العارفین می‌گوید اگر فردا از اهل بهشت مشاهده بی کیف محجوب دارند
از اهل بهشت همان ناله بر آید که از اهل دوزخ

قطعه

بخشش جان عزیز از یاران است
بی جمال حسن نیز هم لقمان
گرچه امروز خود گزیری نیست
گرچه خلد برینت چیزی هست

سلک صد و بست و پنجم طائفه که ایشان دست از دنیا و عقبی برداشته اند چنین گویند
خواجه ابویزید بسطامی که سلطان عالم معرفت بود وقتی شنید یکی قرآن میخواند چون برین آیت
رسید منکم من یرید الدنیا و منکم من یرید الآخرة ابویزید بگریست و می گفت هذا من الله شکایة علی
عبیده کانه یقول منکم من رضی عنی بالدنیا و منکم من رضی عنی بالعقبی فاین من رضی عنی بی
عزیز من مرد کامل کسی است که او از خدای هم بخدای بگریزد و از وهم بدو راضی گردد کسی که از
خدای هم بخدای راضی شد نه او وقتی از کسی رنجد و نه وقتی او کسی را رنجاند و در عالم هیچ کاری ازان شنیع‌تر
نیست که کسی باطن کسی تفرقه کند ای برادر اگر میخواهی باطن تو همواره جمع باشد باطن کسی تفرقه مکن
بشنو بشنو وقتی شخصی درمی چند در زیر درختی فرو برده بود آن از کسی ببرد هر چند آن شخص بطلبید
نیافت بخدمت امام اعظم رفت رحمه الله تعالی رحمة واسعة و قصه باز نمود امام اعظم فرمود
تو امروز باز گرد کمن تدبیر درم تو بکنم امام اعظم بر طبیب آن شهر رفت و گفت بیخ آن فلان درخت
کدام زحمت را کار آید گفت فلان زحمت را گفت درین چند روز بیماری بر تو آمده است که تو او را
بدان بیخ اشارت کرده گفت آری چند روز شد آن فلان را گفته ام که بیخ آن درخت بخور امام
اعظم بران بیمار رفت و گفت چگونه گفت بغایت زحمت دارم گفت اگر میخواهی این زحمت از تو
کلی دفع شود تو خصم آن درم را زحمتی مرسان درمی که از زیر آن فلان درخت برده بخصم باز ده قطعه

بخشش چند ذکر زحمت خود
گر بخواهی که زحمت نرسد
خلق را هیچ زحمتی مرسان
هیچ کس را تو زحمتی مرسان

سلک صد و بست و ششم بباید دانست که زهد سه حرف است زا و ها و دال زا اشارت است
بترک زلت و ها اشارت بترک هوا و دال اشارت بترک دنیا سعادت مردی که او دنیا را
همه صفت زنان دارد مطلقه ثلاثه گردانیده است محمد اسود گوید شبی از ثاقی شنیدم که عبدالله مبارک

راگو از عمر تو یکسال بیش نمانده است چون آن حکایت بعبدالله گفت عبدالله بگریست و میگفت
هراهنوز یک سال در دنیا خواهند داشت آری مرد چون بدرجه کمال رسد خواهد در و دیوار تن را
برهم شکند و مرغ روح را از قفص دنیا در عالم علوی برد که در همه عمر دعوی ریاضت کردن هم چیزی
نیست و لهذا خواجه ابوسعید ابوالخیر قدس الله سره العزیز را پرسیدند در ریاضت چیست گفت آنکه
کودکان را گویند که بینی پاک کنند شعر بزن سر اگر سر عقبی در سرداری سر بدنیا فرود میار و سخن
این سرگشته سرسری مدان که در عقبی کسی سر تواند شد که اگرچه در دنیا سرادنی است بدهد و سر بدنیا
فرود نیارد و منصور حلاج را که سر این در دسر جدا نمود بعد از موت در خواب دیدند گوئی سر او بریده اند
و جامی در دست او ست گفتند این چه حال است گفت دوست همه جام بسر بریدگان می دهد آی
درویش اگر سر آن داری که با این سران سر و سینه توانی زد هر سری که داری از سر دور کن و سر خود را
پی سپر خلق اختیار کن و سر موی رعونت را در سر جای مده و سراسر درین معامله چنان باش که آن
سر عارفان بود بشنو بشنو سلطان العارفین یعنی ابویزید بسطامی بحر معرفت او بسطام بود بیگاه
تری از گورستان در خانه می آمد یکی از پسران بسطام که به بزرگ زادگی آن مقام منسوب بود پیش در خود
نشسته رباب می زد چون آواز رباب در گوش خواجه افتاد گفت لاحول ولاقوة الا بالله بزرگ زاده
را این سخن بغایت گران نمود برخاست کاسه سر رباب بر کاسه سر خواجه چنان زد که هر دو کاسه
بشکست خواجه سر پس نکرد و سر خود گرفت و همه شب در تعهد سر خود بود چون بامداد صوفی گرم رو آفتاب
مصلای نور در هوا افگند خواجه خادم خانقاه را گفت در شهر رباب بچند درم می فروشند گفت بچندین
درم گفت بده و چندین درم بیار و در فلان محلت بفلان بزرگ زاده برو و از من معذرت کن و بگو
دوش از سبب سر من رباب تو بشکسته است این بها آن رباب است بدین درم ربابی دیگر بستان و

قطعه		
خود را خوش دار	بخشی خلق خوش کجا یابند	چند باشی چنین سرافگنده
	تا توانی زخوی خوب گزین	خلق خوش خلق را کند بنده

[illegible] نشست [illegible] اگرچه در بستان گویند [illegible] درویش [illegible] باشد که [illegible]

دین ترک دنیا گیرد و اما سلطان چهار بالش فقر میگوید لیس خیرکم من ترک الدنیا للآخرة والآخرة للدنیا
ولکن خیرکم من اخذ من هذه و هذه ای نورسته باغ زهادت زهد آنست که هرچه خورند حلال خورند
روزی درویشی را دیدند طعامی لذیذ میخورد گفتند این چه طعام لایق زهد است درویش گفت ای خواجه
ما در دنیا مهمانیم و مهمان را هرچه بدهند باید خورد چنین گویند حسن بصری رحمة الله علیه که از سر تا پای
همه حسن بود فرزوق را پرسید که شنیده ام که اطعمه چرب و شیرین نمیخوری گفت آری عمداً نمیخورم
گفت چرا نمیخوری گفت از آنکه بشکر آن نتوانم رسید حسن گفت تو وقتی آب سرد میخوری گفت
می خورم گفت بشکر آن می رسی گفت نی گفت پس طعام لذیذ چرا نمیخوری برو آن هم بخور ای
درویش اگر وقتی بر مائده توانگر حاضر شوی از اطعمه لذیذ او اجتناب منمای و اگر در کلبهٔ درویشی مهمان
شوی از نان بی نمک او هم ننگ مکن و او را بتازیانهٔ بینوائی مرنجان بشنو بشنو وقتی درویشی
توانگری را مهمان خواند توانگر چون در کلبهٔ بینوائی او نظر کرد روز دوم نقدی برو فرستاد درویش آنرا
باز برو فرستاد و می گفت سزای او از این بدتر که ترا بر درویشی خود محرم کند قطعه

بخششی سر فقر مخفی به	نوش خود را ستم تو نیش مکن
گرچه سر دادنی است خلقی را	محرم سر فقر خویش مکن

سلک صد و بیست و هشتم شیران بیشهٔ قناعت گویند رسمی است کز چون سگ شکاری
دنبال صید را کنند از دو کنند و سگ دنبال صید شکاری بسیار دود بخلاف یوز که یوز را در کمین گاه صید
دارند یوز قصد شکار می یکبار دو بار بیش نکند و دنبال شکاری بسیار ندود مردم را نیز باید که چون سگ
دنبال رزق بسیار ندوند اگر چیزی از پیش برسد چون یوز آنرا قبض کنند و دیگر آنکه چون یوز در شکار کاهلی
کند سگ را بسیار زنند و پیش او بزنند تا یوز بترسد مردم را هم می باید که انتباه از حال دیگری گیرد السعید
من وعظ بغیره ای درویش انتباه اصحاب کهف اول از گربه بود آخر از سگ تو از آدمی هم متنبه
نمی شوی کی رستگار آید اگر مرد زیرکی از دزد دیگری دردمند شو و از حال دیگری انتباه گیر بشنو بشنو
وقتی گرگ و روباهی بخدمت شیری بودند و فضله که از شیر باقی ماندی ایشان روزگار بدان گذرانیدندی

دفعی شیر صید کرد گرگ را گفت که این صید میان سه کس تقسیم کن گرگ آنرا سه پرکاله کرد یکی پیش
شیر نهاد و یکی پیش خود و یکی پیش روباه شیر چون آن حال بدید خشم گرفت و پنجه بزد و سر گرگ را بپرانید
و روباه را گفت این صید میان من و میان تو قسمت کن روباه همه برگرفت و پیش شیر نهاد شیر گفت
ای روباه این ادب از که آموختی گفت از سر بریدن گرگ قطعه

تحشی احتبار عبرت نشست	ستیز ایچو تو جهان گیرد
صاحب اعتبار دوست که او	عبرت از حال دیگران گیرد

سلک صلی و بیست و هشتم عاکفان صومعه محبت و زائران کعبه مودت چنین گویند که
یکی از علامات معرفت محبت است ان من عرف احبه و من احبه الزم بابه و قیل المحبة میل القلب
الی الله و الی ما الیه سمنون را پرسیدند محبت چیست گفت ما خلق الله تعالی شیئا الا والمحبة الطف منه
فکیف اعبر عما لا عبارة له دردمندان درد عشق گویند المحبة حلة فیها راحة لا یبلغ بکل شفار [illegible]
طرفه دردی باشد که درد همه دارد تا مندرج و در دارو نگردد و محبت صاحب آن درد ازین درد
محروم شود و نقد درد خود را بهزار دار دل فرو شد و چشم از دیدن غیر دوست چنان بندد که کوران چنان [illegible]
کنند که او کوست قیل ان عمر بن عبد العزیز کان اذا خرج الی الطریق غض عینه مخافة ان یری ما ینکر
اندر آنچه شبلی محجوب شد کحالی بروی رفت و گفت اگر بگوئی من چشم ترا معالجتی بکنم شبلی که پیشوای عالم
طریقت بود بانگ بروی زد و گفت ای بطال من بصد حیله یکبار چشم از دیدن غیر محبوب فرو بستم
تو می خواهی آنرا باز گشائی بیا تا بمیل محبت دیده ترا کحل کنم تا تو هم بعد ازین بطریق من هیچکس را نبینی
مگر خدای تعالی و تقدس را [illegible] حسن محبت خدا محبت طاعت خدا باشد و اگر نه این خاک را
با آنجناب پاکی چه محبت بنده چه کند که خداوند خود را دوست ندارد ما را ان می باید کوشید که خدا دوست
بنده را دوست دارد بشنو بشنو وقتی مردی بر مهتر یوسف رفت صلوات الله و سلامه
علیه و گفت من ترا دوست میدارم مهتر یوسف گفت من نمیخواهم که مرا جز خدای تعالی کسی دوست
دارد فان ابی احبنی فطرحنی اخوتی فی الجب وان امراة العزیز احبتنی فالقتنی خداعها فی السجن قطعه

نخشبی فقر با علوم نکو	شهد بی منفعت همه زهر است
آنچه در آدمی بکار آید	فقر با علم و علم با فقر است

سلک صد و سی و دوم حکی عن الله تعالی قال فی بعض الکتب عبدی افعل ساعة واحدة
ما ارید حتی افعل فی الابد ما ترید عزیز من کدام تجارت خواهد بود ازین بریح تر که کسی بیک ساعت
سعادت ابدی کسب کند اما کاسب این کسب کجا ساکنان این عالم دنیا طرفه قومی اند خداوند
را رزاق دانند و اعتماد بر کیسهٔ خود کنند و خود را بنده دانند و کار آزادان کنند در جهان حریت ست
یا عبودیت عبودیت بتعریف محتاج نیست بندگان دانند که بندگی چه باشد اما بشنو حریت
چیست قیل الحریة الاعراض عن الکل والاقبال علی من له الکل حسین منصور می گوید هر بنده که
مقامات عبودیت را بکلی طی کند او را حر خوانند ذلک مقام الانبیاء والصدیقین جنید را پرسیدند
رحمه الله اگر بر سالک از دنیا آن مقدار مانده باشد که مص حصاة کنند او را حر گویند قال المکاتب
عبد ما بقی علیه درهم بزرگی میگوید من کان فی الدنیا حر من الدنیا فهو فی الآخرة حر من الجنة
عزیز من کسی که طریق عبودیت را کماحقه سلوک داشت حر حقیقی همو است قال الحسن
من اراد الحریة فلیصل العبودیة اندر آنچه زلیخا از عشق یوسف ضعیف و نحیف و بی جمال و کمال
شده روزی بر رهگذر یوسف نشسته بود دبدبهٔ یوسف بر آمد زلیخا چون دبدبه معاینه کرد دور باش
آه از دود باز خانهٔ جگر بر کشیدن گرفت و گفت آری تقوی از انها است که عبید را احرار کنند و
هوای نفس از انهاست که احرار را عبید گرداند ندائی برادر ترا از برای بندگی آفریده اند تو تم
دعوی خواجگی می کنی کی راست آید بشنو بشنو روزی بشر حافی پیش در خانهٔ می گذشت در ان
غوغای شنید پرسید در خانه چه می شود گفتند خصم این خانه شراب می خورد و در بزد کنیزکی برون آمد
پرسید خصم این خانه بنده است یا حر گفت حر گفت راست میگوئی اگر او بنده بودی کار بندگان کردی

قطعه

نخشبی همچو بندگان می باش	ورنه آفاق بر تو خنده کنند
کار احرار کار احرار است	بنده باید که کار بنده کند

سلک صد و سی و سوم اهل فکرت که از تفکر و در اندیشه امور عالم علوی و سفلی معلوم و مفهوم
ایشان ست چنین گویند که تفکر بدرجه از عبادت بالاتر است بنابر آنکه در بهشت از مومنان
عبادت منقطع خواهد شد اما تفکر نه و ما کان علی الدوام فهو افضل مثل التوحید والمعرفة و فکرت بر
پنج وجه است فکرة فی آیات الله تعالی یتولد منه المعرفة و فکرة فی آلاء الله تعالی یتولد منه المحبة و فکرة
فی وعد الله تعالی یتولد منها الرغبة و فکرة فی وعید الله تعالی یتولد منها الرهبة و فکرة فی جفاء النفس
یتولد منها الحیاء عزیز من تفکر در خلق جایز است اما در خالق نه اگر کسی خواهد همه وقت سنی ماند
باید که پیوسته در اندیشه اثبات عبودیت باشد و در اندیشه اثبات ربوبیة بشنو بشنو چنین گویند وقتی
مولانا فخر الدین رازی در سفری از اسفار خویش در جوار زالی فرود آمد زال رستم معرکه معرفت بود و چون
غوغای او بشنید یکی از مریدان خود را گفت برو سلام من این بزرگ را برسان و بگو تو خدای تعالی
را شناختی یا نه هنوز چون مرید آن پیغام درست بمولانا رسانیده بود که مولانا تبسم کرد و گفت برو او را
بگوی با من که چندین کتاب در اثبات وحدانیت خدای نوشته ام تو مرا چگونه میگوئی که خدای را شناختی
و یا نه هنوز چون این سخن بزال رسیده بود گفت برو او را بگوی من میگویم که خدای را شناخته چه گوئی
پیش از آنکه تو چندین کتاب در اثبات وحدانیة او نوشته بودی وحدانیت او ثابت نبود از برای
این مهم قل هو الله احد بسنده است برو بکاری بهتر ازین مشغول شو **قطعه**

بخشی نکته وحدتش که رسد	چه سها و رسیان مه گوید
مشرک از سر وحدتش پرسد	وحده لاشریک له گوید

سلک صد و سی و چهارم کله داران دار الملک فقر چنین گویند کلاهی که درویشان
بر سر نهند بر دو نوع ست یکی را لاطیه گویند دوم را ناشنزه خوانند لاطیه کلاهی باشد که با سر
متصل باشد و ناشنزه کلاهی باشد که از سر قدری بلندتر بود و تاجدار لولاک صلی الله علیه و علی آله
وسلم کلاه لاطیه بر سر نهاده است نه ناشنزه اهل ترک که کلاه چهار ترکی که ایشان از ترک الدنیا
لباس عبادة مرکب ست چنین گویند از کسی چیزی نباید خواست و بر خود هم چیزی نباید داشت تا دیگری

دران کوزه انداختی بعد از ماهی بشمردی که چند شد نگفتی درین ماه چندین کس در کوزه شدند
اتفاقاً او هم بمرد بعد از مدتی دوستی از دوستان او آنجا رسید او را ندید پرسید بقالی که درین دکان
نشستی چه شد گفتند او هم در کوزه شد قطعه

نخشبی مرگ داردی ست کزو	گر سلیمانست همچو مور شود
هیچکس را ز مرگ نیست گزیر	گور کن هم شبی بگور شود

سلک صد و سی و هشتم شهنشاهان تخت ریاضت که نفس خود را همه وقت در شکنجهٔ ریاضت
داشته‌اند چنین گویند بندهٔ خائف کسی باشد که او از نفس خود بیش از ان ترسد که از ابلیس زیرا که
ابلیس از بنده منفصل ست و نفس بنده با بنده متصل و عقلا از خصم قریب بیش از ان ترسند که
از خصم بعید و لهذا چون ملوک کسی را خواهند که هلاک گردانند آنکه بر وی قریب تر است همت اول بر
هلاک او گمارند عزیز من تیر کید نفس را جز سپر عنایت لم یزلی دفع نتوان کرد بشنو بشنو احمد
خواجه خضرویه می گوید بعد از انکه من نفس خود را در تحت امر کرده بودم و در شکنجهٔ ریاضت سر و پای او را
کوفته گردانیده روزی نشاط غزوی در وافتاده گفتم ای نفس هرگز از تو رغبتی درین کار نیامدی ترا
زیر این کیدی خواهد بود مگر کید تو آنست که من ترا همه وقت در شکنجه داشته‌ام همه روز روزه میدارم
میخواهی که بحکم شرع رخصت روزه بخوری و رخصت سفر دستوری خودسازی نفس گفت کی
با خود امروز عهد کرده‌ام که هیچ روزه نخوردم و حکم حضر و سفر یکی دارم گفتم هر روز در حضر چهار صد رکعت
نماز میگزاری گفت در سفر هم بگزارم گفتم چون از گوشه برون آئی با خلق انس گیری و ریاضت
چندین گاه را باطل کنی گفت با خلق انس نگیرم چون از جوابهای نفس عاجز شدم گفتم خداوندا
این نفس را در زیر این چه غرض است در سر نفس زود خواند غرض از رفتن خود با صاحب خود
درمیان نه نفس گفت ای احمد این همه که تو بر شمردی غرض من از ینها نیست اما غرض من آنست
که تو مرا هر بار بخنجر نامرادی کشتی اگر مرا بغزو بری تواند بود که هم یکبار کشته شوم قطعه

نخشبی شد خراب و هیچ نکرد	خانهٔ نفس خویشتن را آماله

بچشم باطن عظمت درجهٔ او دید میگفت کسی باشد که این خلافت از من رایگان بستاند بعده عمر
فرمود ای درویش چرا در عرب نیامدی و رسول علیه السلام را ندیدی گفت شما دیده اید گفتند ما همه وقت
دران حضرت بودیم گفت شما ندیده بودید که دندان مبارک رسول علیه السلام خسته شده بود گفتند
دیده بودیم پس گفت چرا دندان خود را سالم ماندید بعد ازان دندان خود را نمود که هر سی و دو دندان
او شکسته بود بسبب آنکه موافقت رسول علیه السلام که بدان دندان که شکسته است درین داخل بود
پس عمر گفت مرا دعای بکن گفت هر روز در تشهد اللهم اغفرلی وللمؤمنین می گویم درین دعا داخلی
چون زمانی بگذشت مرقع پوشید و ایشان را معذرت کرد که رحمت دید باز گردید آمدن قیامت
نزدیک است من بساختن زاد آن مشغولم چنین گویند هیچ وقت او شب نخفت یکشب گفتی هذه
لیلة القیام و شب دیگر گفتی هذه لیلة الرکوع شب دیگر گفتی هذه لیلة السجود وقتی او را گفتند ای اویس
شبها برین درازی بریکحال بسر می توانی برد گفت در سجده سبحان ربی الاعلی بسیار گفتن سنت
است من یکبار نمیتوانم گفتن که همان ساعت روز می شود وقتی او را پرسیدند چگونه اوقات
خود را میگذرانی گفت بامداد که بر می خیزم ندانم که شبانگاه خواهم زیست یا نه چون شب در آید ندانم
که بامداد خواهم زیست یا نه هم او گفتی السلامة فی الوحدة و ازین تنهائی مراد آنست که در خدمت فرد
باید بود و وحدت آن باشد که خیال غیری را مدخل نباشد هم او گفتی طلبتُ الرفعة فوجدته فی التواضع
وطلبتُ الریاسة فوجدته فی النصیحة وطلبت المروة فوجدته فی الصدق وطلبت الفخر فوجدته فی
الفقر وطلبت النسبة فوجدته فی التقوی وطلبت الرزق فوجدته فی القناعة وطلبتُ الراحة فوجدته
فی الزهد چنین گویند چون ازین عالم دران عالم رفتن او را نزدیک آمد در غزوی با امیر المومنین علی
رضی الله عنه موافقت کرد همانجا درجهٔ شهادت یافت عاش وحیدا و مات فریدا و شهیدا و ذلک
فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

قطعه

تجشی دولتی ست تنهائی	تا چه دولت است که مرد تنها برد
هر که تنها بزیست با حق زیست	دانکه با حق نزیست تنها مرد

[illegible]

سلک صد و چهلم بباید دانست که حسن بصری رحمة الله علیه کعبهٔ عمل و علم و قبلهٔ ورع و
حلم بود مناقب او بسیارست مادر او از موالی ام سلمه رضی الله عنها بود چون مادر او بکاری مشغول
شدی حسن گریستن گرفتی ام سلمه رض [illegible] شیر خود در دهن او نهادی قطرهٔ چند از شیر فرو آمدی حسن
او را بمکیدی هرچه در حسن بود از برکت آن شیر بود چون در دنیا آمد او را پیش عمر رضی الله عنه بردند
فرمود سموه حسنا فانه حسن الوجه دارا دست او با امیر المؤمنین علی بود رضی الله عنه و خرقه از و داشت
و در ابتدا از حال گوهر فروشی کردی و لهذا او را حسن لؤلؤی هم گفتندی بعده ترک تجارت
گرفت و در شهر بصره ساکن شد و کار ریاضت و مجاهده بجائی رسانید که در حیز تقریر نیاید هر هفته
یکبار تذکیر کردی چون بالا منبر رفتی اگر رابعه را ندیدی باز فرود آمدی اگر او را گفتندی چندین هزار
مرد آنجا حاضرند اگر پیره زنی نیست گو مباش تو بالا منبر آی و وعظ گوی او جواب گفتی شربتی که
ما از برای حوصلهٔ پیلان ساخته ایم در حلق موران نتوانیم ریخت چون مجلس گرم شدی گفتی یا سیدتاه
من حرارت قلبک وقتی او تذکیر می کرد طائفهٔ نشسته گفتند که ای خواجه دلهای ما خفته است سخن تو در
دلهای ما اثر نمیکند فرمود کاشکی خفته بودی که خفته را امید بیداری است اما دلهای شما مرده است که
اصلا در ایشان امید بیداری نیست وقتی او را پرسیدند مومن با مومن حسد کند گفت قصهٔ برادران
یوسف را همین ساعت فراموش کردید روزی مردی را دید می گریست گفت چرا می گریی گفت در
مجلس سعد قرطی بودم او می گفت فردا مردی باشد که از شومی گناه خویش چند سال در دوزخ ماند
بعد بیرون آید حسن گفت کاشکی حسن از آنها بودی که باری بعد از چند گاه امیدوار خلاص بودی
نقل است هر بار حسن دعا کردی حبیب عجمی دامن فراز کردی و آمین بر نیاز گفتی و با یاران گفتی
حقیقت دعائی او مستجاب خواهد شد چنین گویند وقتی ابوبکر عمر مقری کودکان را تعلیم قرآن میکرد
جانب کودکی بنظر خیانت بنگریست در حال از الف الحمد تا سین من الجنة والناس قرآن را از دل
او محجوب گردانیدند بخدمت حسن بصری رفت و واقعهٔ خود باز گفت حسن بغایت متامل شد و
گفت شهباز سعادت از ساعد وقت تو پریده است باز گردانیدن آن مقدور حسن نیست و لیکن ترا

پیر رسیده است

کوه روان شود در حال کوه در جنبش آمد و خواست تا روان شود ابراهیم تبسم کرد و گفت ای کوه
جمع باش من ترا نمیگویم قطعه

نخستی نرم کن دل سنگین		آنچه نرم است زود گرم شود	
هرکه او کند دل چو موم کند		که به پیشش چو موم نرم شود	

سلوک صد و چهل و دوم بباید دانست که خواجه ابویزید بسطامی رحمة الله علیه سلطان
العارفین و برهان المجتهدین بود و مآثر و مناقب او بسیار است چنانکه یک روز جنید می گفت
ابویزید میان ما همچنان شرف دارد که جبرئیل میان ملائکه هم او گفتی نهایت کار جمله روندگان راه
توحید بدایت کار ابویزید است چنین گویند در آنچه ابویزید در شکم مادر بود تا مادر او لقمهٔ شبهه خوردی او
دران وقت در شکم طپیدن آمدی تا مادر او آن لقمه را مراجعت نکردی ساکن نشدی چنین
گویند از خانهٔ او تا مسجد چهل گام بود از سبب حرمت مسجد گاهی در خانه آب دهن بدان جانب
نینداختی هرگاه که در مسجد آمدی بایستادی و یک لحظه بگریستی اگر گفتندی این چه میکنی گفتی من خود را
چون زن مستحاضه می بینم می ترسم اگر درون بروم مسجد آلوده گردد چنین گویند که وقتی ابویزید در کوچه
رفت سگی او را پیش آمده راه بسگ ایثار کرد گفتند این چه بوده است گفت این سگ بزبان
حال با من می گفت در ازل از من چه نقصان در وجود آمده بود و از تو چه توفیر حاصل شده که پوستین
سگی در بر من کشیدند و خلعت بایزیدی در بر تو افگندند شکرانهٔ این راه بدو ایثار کردم چنین گویند
روزی خواجه ابویزید در راهی می رفت سگی او را پیش آمد خواجه دامن خود را زو چید سگ گفت
ای خواجه اگر من خشکم در من هیچ خللی نیست و اگر ترم میان من و تو هفت آب صلح میگردد
اما اگر تو این دامن از سر رعونت چیدهٔ اگر تو خود را بهفت دریا بشوئی پاک نشوی خواجه این
سخن بشنید گفت ای سگ تو پلیدی ظاهر داری و من پلیدی باطن بیا امروز هر دو یکجا باشیم
تا فردا پاک که بیرون آید وقتی خواجه احمد خضرویه ابویزید را گفت ابلیس را دیدم پیش در تو بردار کرده اند
گفت آری او با ما عهد کرده است که گرد آستانهٔ ما نگردد و امروز بدزدی آمده است و مریدی را وسو

گذشتی آن نماز را باز گردانیدی و اگر اندیشهٔ عقبی در خاطر گذشتی سجدهٔ سهو بجا آوردی چنین گویند
جنید خرقه کم پوشیدی وقتی او را گفتند چرا خرقه نپوشی گفت که ساعت در چهار حد باطن من
این ندا می کنند لیس الاعتبار بالخرقة انما الاعتبار بالحرقة یکی جنید را گفت یکساعت حاضر باش
تا با تو سخن گویم گفت ای خواجه سالهاست تا می خواستم یکساعت حاضر شوم دست ندهد هر بزرگی
میگوید شبی پیغامبر صلی الله علیه وسلم را در خواب دیدم فتوی داشتم خواستم تا در دست مبارک پیغمبر
دهم جنید حاضر بود مرا بجنید اشارت کرد گفتم یا رسول الله تو جواب فرما فرمود چنانکه انبیا بجمله امت
خود مباهات است مرا بجنید است جنید میگوید وقتی رحمتی داشتم چون بر من وقت تنگ شد گفتم
اللهم اشفنی در سر من فرو خواندند ای جنید این چه تصرف ست که میان بنده و خدای در می آئی
روزی یکی جنید را می گفت خوشی دل چه وقت می باشد گفت آن وقت که دوست در دل باشد
چنان گویند وقتی بجنید یکی هزار دینار آورد تا باشد که قبول کند او را پرسید ازین جنس دیگر هم داری
گفت بسیار گفت این هم بر تو به که ازین جنس داری نه بر من که ازین جنس هیچ ندارم چنین گویند
وقتی در بغداد دزدی را بردار کردند جنید چون او را بدید رفت بوسه بر پای او زد و می گفت رحمت
برین بیچاره باد که در کار خود چنان چست بود که جان در سر کار خود کرد و شبی دزدی در خانهٔ جنید
آمد جز پیراهن جنید چیزی نیافت آن را ببرد روز دیگر بدلال داد آن پیراهن که ببرد کرده بود خریدار آشنا
می طلبید جنید آن جانب می رفت چون پیراهن خود دید بشناخت گفت ای خواجه بها بستان
که آشنای این پیراهن منم روزی یکی بر جنید آمد و از گرسنگی و برهنگی گله کردن گرفت جنید فرمود
تو بعد ازین از گرسنگی و برهنگی ایمن باش که او گرسنگی و برهنگی بکسی بدهد که او ازان گله کند روزی مردی
هزار دینار برگرفت که بر جنید برم باز اندیشید که حضرت او حضرت دنیا نیست بدین چه آلوده کنم کنارهٔ آب
پیش آمد یگان یگان در آب انداخت چون بخدمت خواجه آمد فرمود چیست راهی که بیک قدم توان
رفت امروز بهزار قدم پیمودهٔ وقتی در دل مریدی از مریدان جنید اندیشهٔ گناه شد تمامی روی او
سیاه شد سیوم روز تدارک او بکوشید خواجه بر در رقعه نبشت که درین راه چرا قدم بهوش نمی نهی سه روز

من ادرانه بنیم نقل ست که جنید را رحمة الله علیه بعد از فوت در خواب دید گفتند از منکر و نکیر چگونه
خلاصی یافتی گفت چون آن دو فرشته مقرب با هیبت مرا پرسیدند من ربک من درایشان نگریستم
وخندیدم گفتم آن روز که پرسنده الست بربکم مرا پرسید و من جواب بلی گفتم شما آن روز کجا بودید کسی که
جواب پادشاهان داده باشد او از جواب غلامان کی اندیشه کند قطعه

بخشی نیک زی چو خواهی رفت		مرد خوش عیش گوی دولت برد	
تا ندانی که نیک و بد میرد		هر که نیکو بزیست نیکو مرد	

سلک صد و چهل و چهارم باید دانست که عبد الله خفیف رحمة الله علیه مقرب احدیت و مقدس صمدیت
و برکشیده درگاه و برگزیده الله تعالی بود و او را خفیف از آن گویند که او کار افطار بهفت مویز رسانیده
بود وقتی خادم هشت مویز برو داد او ندانست که یکی زیادت ست آن شب حلاوت عبادت نیافت
از خادم حال مویز را تفتیش کرد او گفت من امشب ترا هشت مویز داده بودم گفت هر چه گفت ترا
دیدم بغایت ضعیف شده گفتم در تو قوتی حاصل شود او گفت تو دشمن من بوده نه دوست دوست
کسی را گویند که بحضرت رساند دوستی آن بودی که مرا شش مویز دادی تا مرا در عبادت بیش از ان
حلاوت بودی آن خادم را معذرت کرد و پیش بر خود نگذاشت گویند که پیغامبر علیه السلام
بر سر دو انگشت پای نماز گذاردی عبد الله خفیف شخصی بوده است که هیچ سنت از وفوت نشده
بود خواست که او نیز آن نماز بگذارد یک رکعت بر سر دو انگشت بگذارد چون خواست بدوم شروع
کند گوئی پیغمبر صلی الله علیه وسلم از محراب سر بر آورده گفت ای خفیف این فعل خاصه منست بدین [illegible]
مرسان روزی خفیف خادم خود را گفت از برای من زنی خطبه کن همچنان کردند بر چند روز و ماه طفلی
در وجود آمد و بعد آن زن را رها کرد گفتند در این چه سر بود گفت شبی قیامت را بخواب دیدم
مردی را بر صراط دیدم درمانده طفلی در آمد و دست او را گرفت از انجا بسلامت بگذرانید مقصود
من ازین خطبه آن بود که مرا هم طفلی شود در هم طفلی سرد باشد که چنان محلی دستگیری تواند کرد چنین
گویند وقتی دو صوفی از راه دور بدیدن او آمدند او در خانقاه نیافتند پرسیدند شیخ کجاست گفتند

ازان زندانیان را ندید نداشب که من اینجا ام هرچه حکم شریعت است بجا آرید چنین گویند در زندان
سیصد کس محبوس بودند گفت من شما را آزاد کردم بروید گفتند اگر بتوانی خود چرا نمی روی گفت من
در حبس خدایم و پاس شریعت میدارم پس اشارت بدیوار زندان کرد رخنه ظاهر شد همه بندیان
بیرون شدند بامداد او را پرسیدند که بندیان چه شدند گفت همه را من آزاد کردم گفتند تو چرا نرفتی
گفت حق را با ما عتابی است ازان ماندم نرفتم این خبر بخلیفه بردند گفت فتنه عظیم خواهد شد کار او را
زود آخر رسانید او را بیرون آوردند سیصد چوب بزدند باشد که از انا الحق گفتن باز ماند زننده چوب
که هر چوب می زد از هر زون آواز فصیح آمدی یا ابن منصور لا تخف شیخ عبد الجلیل صفار می گوید
من عجب دارم ازان زننده چوب که در شریعت چه قوت داشت که مثل این آواز در گوش او می افتاد
و او چوب می زد آن روز که او را میخواهند کشت درویشی او را پرسید که عشق چیست گفت ترا امروز
و فردا و پس فردا معاینه خواهد شد آن روز او را بکشتند روز دوم بسوختند روز سوم بر بادش دادند۔
چون او را بر پای دار آوردند پای دار بوسید و گفت اینک معراج عاشقان اول دست بریدند
گفت آدمی را بستن و دست را بریدن آسان کار است اما مرد او راست که دست صفاتی که
کلاه از تاب عرش می رباید آنرا قطع کند چون پای بریدند تبسم کرد و گفت سهل این پای است
پای دارم که بدان سفر هر دو عالم میتوان کرد بازوی خون آلوده بر روی مالید گفتند این چه مسکینی گفت
وضوی سازم لان فی العشق رکعتین لا یجوز وضوءهما الا بدم صاحبه چنین گویند جمله اعضا او بریده
شد گردن و پشت گردن بالا دار ماند این آواز می آمد ازان پشت و گردن انا الحق انا الحق خلیفه فرمود این مرد
بعد از مردن فتنه بیش ازان خواهد انگیخت پس روز دوم جمله اعضا او را گرد کردند و سوختند ازان جسد
سوخته و خاکستر همین آواز انا الحق می آمد سیوم روز آن خاک را در میان آب انداختند بالا آن ها هر ذره
تا که از همان آواز می آمد قطعه

مخنثی مرد پاک مردی دان	که بهر موی خود ثنا گوید
خاک او را اگر به آب دهند	بر سر آب مرحبا گوید

سلک صد و چهل و ششم باید دانست رابعه عدویه رحمة الله تعالی علیها مخدره خدر خاص و

و مستوره ستر اخلاص بود و ذکر او در سلک رجال موجب مواخذه نیست بنا بر آنکه زنی که در راه
خدا مردانه وار رود او را زن نتوان گفت چنین گویند پدر رابعه مردی مقل حال بود سه دختر دیگر داشت
چهارم این رابعه شد او را رابعه ازین وجه گویند آن شب که رابعه متولد شد پدر او وجه چراغ نداشت
که بدان خانه روشن کند پدر بغایت مضطرب شد همان شب حضرت رسالت پناه را صلی الله
علیه و علی آله و سلم در خواب دید که می گفت غم مباش این دختر تو کسی ست که هفتاد هزار عاصی از امت
من بشفاعت او خواهند گذشت چنین گویند چون رابعه بزرگ شد روزی هزار رکعت نماز گذاردی
و بعضی گویند اول حال چندگاه در مطربی افتاد بعد از ان بدست حسن بصری توبه کرد و در صومعه
نشست چون عزم سفر حج کرد کعبه را دید استقبال او کرده چون خانه بدید گفت که من خانه چکنم
مرا صاحب خانه می باید چنین گویند در راه حج چیزی نداشت از مرکب مگر خری که رخت رابعه می برد
سقط شد گفتن گرفت الهی پادشاهان با عورت بیچاره چنین کنند که مرا در خانه خود خواندی و در اثنای
راه خر که مرا بمیرانیدی و مرا در راه تنها گذاشتی هنوز این سخن نیکو نگفته بود که خر بجنبید و بایستاد و همدرین
راه چند بار دیگر او را یاری داد چون رابعه را هوس فقر در سر افتاد در سر او فرو خواندند [illegible] سال
قهر ماست که درین راه مقامات نهاده ایم تا تو هفتاد مقام نگذاری با تو ذکر فقر نتوان کرد اما
در هوا نگر در هوا نگریست دریای دیده از خون در هوا ایستاده گفت این چیست گفت این خون دیده
عاشقان است که هم در منزل اول فرو شده اند و نام و نشان ایشان در دو عالم هیچ جا پیدا نیست چنین
گویند وقتی دو صوفی بدیدن رابعه آمدند رابعه دو نان در خانه داشت پیش ایشان نهاد در زمان
درویشی بدر رابعه آمد نان آن هر دو نان بدرویش داد چون ساعتی بگذشت کنیزک بیامد و هژده
نان بیاورد که بانوی ما برای تو فرستاده است رابعه بشمرد و باز فرستاد کنیزک برفت و باز آمد آن نانها
پیش رابعه باز نهاد رابعه بستد و پیش صوفیان بنهاد صوفیان گفتند این چه حال بود گفت دو نان
پیش شما نهادم شرمنده شدم درویشی رسید آن هر دو بدو دادم گفتم خداوند تعالی این ساعت
بحکم وعده خویش بیست نان برساند کنیزک اول بار بیاورد هژده نان بیش نیاورد گفتم نان باز [illegible]

گر هم نور آفتاب هم او گوید می‌باید چنان باشی که حق را یار باشی در خصمی نفس خود نه نفس خود را یار باشی
در خصمی حق وقتی او را یکی گفت مرا پندی بده گفت خود را از پیش فرست و نه پس گفت این سخن چه باشد
گفت دم نقد را باش نه گذشته را و نه آینده را چنین گویند چون جنازهٔ ذوالنون بیرون آوردند اتفاقاً موذنی
دران ساعت بانگ نماز در مسجد گفت چون بشهادتین رسید ذوالنون انگشت برآورد خلق دانست که
او زنده شد جنازه فرود آوردند هر چند خواستند آن انگشتان فرو نشانند ننشست همچنان دفن کردند و او را این کرامت
کم از یکی هم نیست نتیجهٔ معرفت او بود آری هم او گفتی اهل زهادت بر اهل آخرت بمنزلهٔ امیرانند و اهل معرفت
بر اهل زهادت بمنزلهٔ پادشاهانند قطعه

تجلی معرفت عجب ملکی ست	چشم او همسر عنقا و اند
زاهدان پادشاه آخرت اند	عارفان پادشاه زهاد اند

سلک صد و چهل و هشتم باید دانست که معروف کرخی رحمة الله علیه که معروف عالم زهادت
و مشهور کشور عبادت بود چنین گویند که او ترسا بچه بود چون سه چهار ساله شد پدر او را بر معلم ترسایان برد تا
علم ترسایی بیاموزد معلم تخته نبشت گفت بگو ثالث ثلاثة او گفت قل هو الله احد وقتی او نماز میگذارد
او پیش دوستی برسید در کشتی یکی افتاد چون از نماز فارغ شد اسپ دران کشت بگذشت و میگفت من
ترا بران صاحب کشت بخشیدم که تو کشت او چریدی هم او گفتی عاقل کسی است که چون او را مصیبتی رسد روز
اول همان کند که روز سوم خواهد کرد هم او گوید که مروت خورسندی بهتر از مروت دادن وقتی یکی او را پرسید
واردی درد دل چیست گفت از خلق دور بودن هم او گفتی اصحاب دنیا را خدمت بندگان کنند اما
اصحاب آخرت را خدمت احرار کنند هم او گوید مرد کامل کسی است که در توانگران بچشم فضیحت نگرد نه بچشم
حسد و در درویشان بچشم تواضع نگرد نه بچشم تکبر و در زنان بچشم شفقت نگرد نه بچشم شهوت هم او گوید عجب می‌باید
داشت از کسی که او پرهیز طعام کند از بیم علت و پرهیز گناه نکند از بیم عقوبت هم او گوید موت به از فوت وقت
زیرا که موت انقطاع ست از خلق اما فوت انقطاع است از خالق هم او گفتی ادنی مراتب انبیا اعلی مراتب
شهدا باشد و ادنی مراتب شهدا اعلی مراتب صلحا و ادنی مراتب صلحا اعلی مراتب مومنان بود هم او گوید قیمت
هر آدمی باندازهٔ همت او باشد پس بیچاره کسی که او را همت نباشد مگر دنیا یعنی او را هیچ قیمتی نباشد چنین گویند

روزی او رایکی رنجانید چون دید که او هیچ نگفت معذرت کردن گرفت خواجه گفت خوش باش با خود ترا در میان ندیدم او را زانجا که این بار سید آنجا خود غلطی نرسد قطعه

نخشبی از جفای خلق مرنج	این نصیحت ز عالم ملکی است
آدمی کیست کو زند زخمی	هر بد و نیک کان رسد فلکی است

سلک صد و چهل و نهم بباید دانست که سفیان ثوری از آنها بود که نور آسمان را گاه گرفتی و او را ثوری از آن گویند که او روزی در مسجد اول پای چپ نهاد از گوشه مسجد آوازی شنید یا ثور تا فریاد از نهاد او بر آمد می گفت ای سفیان اگر توفیق راه یابی بهوش می نهادی از دائره انسان بیرون نیفتادی هم او گفتی اصحاب حدیث را زکوة حدیث می باید دادن اگر بر همه عمل نتواند کرد باری پنج از دویست می باید داد روزی سفیان در گریه بود امیر شهر انجا آمد گفت او را بیرون کنید که بر هر زنی مسلط یاسد و لیو باشد و با هر امیر دشمن وقتی او را پرسیدند این روزگار کدام روزگار است گفت زمان السکوت و لزوم البیوت هم او گفتی هر چه از وجه حرام صدقه دهند و یا خیری کنند مثل همچنان باشد که جامه پلید را بخون می شویند و یا ببول هم او گفتی با دوست بودن بی هیچ چیزی خوش هست و بی دوست بودن با همه چیز ناخوشی چون سفر آخرت سفیان را پیش آمدی گفت کاشکی جمله سفرها چنان بودی که در دو کوزه و عصا کافی باشد گویند سفیان ثوری وقت نزع همیان که هزار دینار در و بود از خرقه بکشید بیاران داد که این صدقه کنید گفتند همه وقت ما را از داشتن زر و صحبت آن منع بودی و خود چندین گاه چرا با خود داشتی گفت دین حق خود را از شیطان بزر رهانیدم یعنی هر بار که شیطان وسوسه کردی که امروز چه خواهی خورد و یا امروز چه خواهی پوشید گفتمی اینک زر پیش من موجود است از من نا امید شده باز گشتی و نتوانستی که مرا بر در عمر و زید برد قطعه

نخشبی زیر سقف خلوت خلق	هست بی شک ستون منقصه
زهر قاتل که شد مضرت جان	نیست او هم برون ز منقصه

سلک صد و پنجاه بباید دانست که شقیق بلخی که طره بلخ طریقت بود و طره حقیقت بود گویند وقتی او در بلخ

نشسته بود و گل می بوئید ناگاه فریاد برآمد که لشکر کفار در رسید او بمدد باطن آن لشکر را منهزم کرد و همدران حال
منافقی آنجا رسید او را دید در میان توده گل نشسته گفت ای خواجه در چنین روزی با اینچه رعنائی است خواجه گفت آری
منافقان هم در توده گل بینند اما شکستگی لشکر نه روزی خواجه شقیق بذکر میکرد روی بجانب خلق کرد که ای قوم اگر مرده اید
اینک گورستان و اگر کودک اید اینک دبیرستان و اگر دیوانه اید اینک بیمارستان و اگر کافر اید اینک کافرستان و اگر
مسلمانید اینک نشان اسلام گویند روزی پیری پر وی آمد و گفت گناه بسیار کرده ام میخواهم توبه کنم گفت نیک باشد
پیر گفت بعد از دیری می آیم شقیق گفت هر چه پیش از مرگ آید اینک دیر نباشد روزی او را گفتند بدترین کدام
کیست گفت آنکه گناه کند باامید توبه و توبه نکند باامید زندگانی هم او گفتی حضرت عزت چون اهل طاعت را
مرگ دهد ایشان را چنان دارد که زندگان را و اهل معصیت را در حالت زندگانی چنان دارد که مردگان را وقتی
او را پرسیدند که صدق چیست گفت صدق همه بر زبان صادقان رفته است و ذکر او در زبان کاذبان مانده گویند
که روزی شقیق جامه سپید پوشیده بود گفت یا لیتنی [?] دل من امروز میان دلها چنان بودی که جامه من میان
جامهاست وقتی او را گفتند تو زنی چرا نخواهی گفت طاقت دو شیطان ندارم هم او گفتی اول حال ضعف من از
گرسنگی بود و قوت من از سیری چون روزگار برآمد ضعف من از سیری شد و قوت من از گرسنگی هم او را پرسیدند
که توکل چیست گفت که اگر کسی چیزی نخواهد و اگر ناخواسته برسد قبول کند و چون قبول کند نگاه ندارد وقتی
او را پرسیدند مرد گوهری [?] گفت درویشی که او خود را توانگر نماید و گرسنه که او خود را سیر نماید و اندوهگین که او خود را شادان
نماید و مرد که با دشمن هم دوست نماید قطعه

نخستین [?] دوست را مدان دشمن	بوقت او خوش که این زمان دانست
دشمن کس نشد کسی کانکس	دشمنان را چو دوستان دانست

سلک سیصد و پنجاه و یکم بباید دانست که بقاء عالم از برکت قدم مردان دین است که لولا الصالحون لهلک
الطالحون چنین گویند سیصد تن اند از بندگان خدای عز و جل که دلهای ایشان مانند دل آدم است و هفتاد تن
اند که دلهای ایشان مانند دل نوح است یعنی از آفتاب روشن تر و چهل تن اند که دلهای ایشان مانند دل ابراهیم
است و هفت تن اند که دلهای ایشان مانند دل عزرائیل است و پنج تن اند که دلهای ایشان مانند دل جبرئیل است و سه
تن اند که دلهای ایشان مانند دل میکائیل است و یکی تن است که دل او مانند اسرافیل است صلوات الله و سلامه علیهم